

فَإِنْ كُنْتَ لَا تَدْرِينَ مَا الْمَوْتُ فَأَنْظِرِي  
إِلَى هَانِيٍّ فِي السُّوقِ وَ أَبْنِ عَقِيلِ  
إِلَى بَطَلٍ قَدْ هَشَّمَ السَّيْفَ وَجْهَهُ  
وَ آخَرَ يَهْوِي مِنْ طَمَّارٍ قَتِيلِ

**یعنی:** اگر نمی‌دانی که مرگ چیست، به هانی در بازار و به پسر عقیل بنگر. به قهرمانی بنگر که شمشیر چهره‌اش را فروکوفت و آن دیگری را بنگر که بر فراز کاخ سرش را بریدند و به زیرش افکندند. این چکامه را ابیات بسیار است.

ابن زیاد سر هر دو را به نزد یزید فرستاد. یزید برای او نامه نوشت و سپاس گزارد و به او گفت: شنیده‌ام که حسین روی به عراق آورده است. پاسگاه‌ها و پادگان‌ها استوار بدار و بر پایه تهمت به زندان افکن و بر پایه گمان دستگیر کن لیکن جز کسی را که با تو پیکار آغازد، نکش.

گویند: بیرون آمدن عقیل در هشتم یا نهم ذی‌حجه سال شصت/۹ یا ۱۰ سپتامبر ۶۸۰م بود. گویند: از میان کسانی که همراه مسلم بیرون آمدند، مُخْتَار بن ابی‌عبید و عبدالله بن حارث بن نوفل بودند. ابن زیاد این دو را جست و به زندان افکند. از میان کسانی که با مسلم جنگیدند، محمد بن اشعث و شیبث بن ربیع تمیمی و قعقاع بن شُور بودند. شَبَث پیوسته می‌گفت: تا به شب‌هنگام درنگ و رزید تا اینان پراکنده شوند. قعقاع گفت: تو راه‌های گریز را به روی ایشان بسته‌ای؛ ایشان را آزاد بگذار تا پراکنده شوند.

### روانه شدن حسین به کوفه

گویند: چون حسین بر آن شد که بر پایه درخواست نامه‌های عراقیان به کوفه رود، عمر بن عبدالرحمان بن حارث بن هشام در مکه به نزد او آمد و گفت: من برای کاری به نزد تو آمده‌ام که می‌خواهم آن را از روی نیکخواهی با تو در میان گذارم. اگر گمان بر این است که امید نیکخواهی از من می‌بری، آن را بگویم و آنچه را از راستی و درستی به گردن دارم، بگذارم. اگر گمان بر این است که امید

نیکخواهی از من نمی‌بری، از آنچه می‌خواهم، دست بدارم. حسین به وی گفت: بگو که به خدا سوگند هرگز تو را دغل‌کار نمی‌بینم و انگیزه‌ای از خواهش‌های ناروا در تو نمی‌نگرم. عمر به وی گفت: شنیده‌ام که می‌خواهی به عراق روی و این همان چیزی است که مرا درباره‌ی تو نگران می‌دارد. تو به شهری می‌روی که فرمانداران و کارگزاران دارد که گنج‌خانه‌ها در دست ایشان است. مردم برده‌ی این گیتی و زر و سیم‌آنانند. من آسوده نیستم که همانانی با تو بچنگند که نوید یاری به تو داده‌اند؛ آنان که تو را از کسی که به یاری او می‌چنگند، بیش‌تر دوست می‌دارند. حسین به وی گفت: خدایت پاداش نیک دهد ای پسر عموی گرامی. نیک دانستم که تو از روی مهربانی سخن گفتی و خردمندانه زبان گشودی. هر کاری در سرنوشت باشد، به‌ناچار انجام گیرد. ولی چه گفته‌ی تو را به‌کار برم و چه رها سازم، تو در نزد من بهترین رایزن و نیک‌ترین نیکخواهی.

گوید: نیز عبدالله بن عباس به نزد او آمد و به او گفت: مردم آوازه در انداخته‌اند که می‌خواهی به عراق شوی؛ برای من روشن کن که آهنگت چه داری؟ حسین گفت: به خواست خدای بزرگت، امروز یا فردا روانه خواهم شد. ابن عباس به وی گفت: به‌خدا پناه می‌دهمت که چنین کنی. خدایت بیامرزاد، برایم روشن ساز، آیا به شارسانی می‌روی که مردم آن فرماندار خود را کشته‌اند و کشور خود را گرفته‌اند و دشمنان‌شان را به جایی دور تارانده‌اند؟ اگر چنین کرده‌اند، به نزد ایشان برو. ولی اگر تو را فراخوانده‌اند و هنوز فرماندارشان بر سر ایشان است و کارگزاران وی از مردم باژ و ساو می‌گیرند، همانا تو را به‌جنگ و به‌سوی گزند خوانده‌اند و من بر تو آسوده نیستم که تو را بفریبند و دروغ‌گو بخوانند و با تو از در ناسازگاری درآیند و دست از یاری تو بدارند و به‌جنگ و ستیز با تو شتابند و آنگاه سخت‌گیرترین مردمان بسر تو باشند. حسین گفت: نخست نیکی خدا را خواهان می‌شوم و آنگاه می‌نگرم که چه باید کرد. ابن عباس بیرون شد و سپس ابن زبیر به نزد وی آمد و لختی با وی سخن راند و سپس گفت: ما فرزندان مهاجران و خداوندان کار

پیش از این چیره دستانیم؛ چرا باید ایشان را رها سازیم و دست از ایشان بداریم؟ به من گزارش ده که می‌خواهی چه کنی؟ حسین گفت: با خود اندیشیده‌ام و آهنگت راست کرده که به کوفه روم. پیروان من و مهتران مردم بسرایم نامه نوشته‌اند و من همه نیکی را از خدای می‌بوسم. عبدالله بن زبیر گفت: به خدا اگر پیروانی مانند تو می‌داشتم، از آن در نمی‌گذشتم. آنگاه ترسید که امام حسین اندیشه‌ای نازک‌تر از گل کند [بپندارد که عبدالله خواهان بیرون رفتن حسین است تا زمینه برای خودش هموار شود]؛ از این رو گفت: آگاه باش که اگر در حجاز بمانی و فرمانروایی را در اینجا بخواهی، با تو از در ناسازگاری در نیایم بلکه به تو یاری رسانیم و با تو بیعت کنیم و نیکخواه تو باشیم. حسین گفت: پدرم به من گزارش داده است که در مکه بخته‌ای سر برمی‌آورد که از گزند او پاسداری خانه خدا دریده می‌شود و من نمی‌خواهم آن بخته باشم. گفت: بمان و مرا بر کار بگمار که فرمانبر تو باشم و با تو از در ناسازگاری در نیایم. حسین گفت: این را نیز نمی‌خواهم. آنگاه این دو (حسین و ابن زبیر) گفت‌وگوی شان را از ما پنهان ساختند. حسین روی با کسانی که در آنجا بودند، آورد و گفت: می‌دانید چه می‌گوید؟ گفتند: برخی تو بادیم؛ ندانیم چه می‌گوید. حسین گفت: می‌گوید: در این مزگت بمان که من مردم را بر پیرامون تو گرد آورم (!). سپس حسین به او گفت: به خدا اگر يك بدست بیرون بارگاه خدایی کشته شوم، بهتر می‌پسندم که در درون آن کشته شوم. و اگر يك بدست دورتر از آن کشته شوم، بهتر می‌پسندم که يك بدست نزدیک‌تر بدان کشته شوم. به خدا که اگر در سوراخ یکی از جانداران این پهندهشت باشم، بی‌چون و چرا بیرونم کشانند تا نیاز خود را با من برآورده سازند! به خدا چنان که یهودیان در شب پرخاشگری کردند، اینان بر من پرخاشگری خواهند کرد. ابن زبیر برخاست و از نزد او بیرون آمد.

حسین گفت: برای این مرد در این گیتی چیزی دوست‌داشته‌تر از این نیست که من از حجاز بیرون روم. او می‌داند که با بودن من، مردم روی به او نمی‌آورند. از این رو می‌خواهد که من بیرون روم تا پهنه

برای او تهی شود.

گوید: چون شامگاه یا پگاه فردا فرار سید، ابن عباس به نزد حسین آمد و به او گفت: ای پسر عمو، من خود را به شکیبایی می‌زنم ولی شکیبایی ندارم. بر تو در این راستا نیستی و نابودی را می‌ترسم و همی بیوسم. عراقیان مردمی ناستوار و سست و نمک‌ناشناسند؛ نزدیکی ایشان مجوی. در این شهر بمان که سرور مردمان حجاز باشی. اگر عراقیان، چنان که پنداشته‌اند، خواهان تو اند، به ایشان بنویس که فرماندار خود را بیرون برانند و دشمن‌شان را برمانند تا تو پس از آن به نزد ایشان روی. اگر بی‌گمان بخواهی رفت، به یمن شو که در آنجا دژها و دره‌هاست و آن خود سرزمینی پهن و دراز است و پدر تو در آنجا پیروانی دارد و تو از مردم برکنار و به دور خواهی بود. به مردم نامه می‌نویسی و فرستادگان خود را به نزد ایشان گسیل می‌کنی و من امیدوارم که بدین‌گونه در تندرستی و آسایش به سربری.

حسین به‌وی گفت: ای پسر عمو، به خدا من می‌دانم که تو نیکخواه و مهربانی. با این همه، من آهنگ استوار کرده‌ام که بروم و رای بر این گذاشته‌ام که رهسپار شوم. ابن عباس به‌وی گفت: اگر می‌خواهی بروی، زنان و کودکان را با خود مبر زیرا من می‌ترسم که تو کشته شوی چنان که عثمان کشته‌شد و زنان و فرزندانش بر او می‌نگریستند سپس ابن عباس به وی گفت: چشم پسر زبیر را با بیرون رفتنت از حجاز روشن کردی چه امروز که تو در اینجا، هیچ‌کس به او نگاه نمی‌کند. سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست، اگر می‌دانستم که می‌توانم گیسوان و سرت را استوار بگیرم تا مردم بر گرد ما فراهم آیند و تو گفتار مرا گوش کنی و در اینجا ماندگار شوی، چنان می‌کردم. سپس عبدالله بن عباس از نزد وی بیرون آمد و بر عبدالله بن زبیر گذر کرد و گفت: پسر زبیر، چشمت روشن باد! آنگاه این سروده برخواند:

يَا لَكَ مِنْ قُبْرَةٍ بِمَعْمَرٍ خَلَّالِكَ الْجَوِّ فَيْضِي وَ اصْفَرِي  
وَ نَقَرِي مَا شِئْتَ أَنْ تُنْقَرِي<sup>۱۱</sup>

۱۱. در گزارش دیگر این تک‌پاره را می‌افزاید: هَذَا مُحْسِنٌ خَارِجٌ فَاسْتَبْشِرِي.

**یعنی:** هان چه خوش بخت چکاوکی در مرغزاری خوش با آب و دانه فراوان! آسمان را به تو سپرد و سپری شد؛ پس تخم همی گذار و سرود همی زن؛ و تا آنجا که می توانی، آوازت را به چه چه بلند گردان. اینک حسین است که زی عراق می شود و تو را با حجاز تنها می گذارد.

برخی گویند: حسین در آن روزها پیوسته می گفت: به خدا سوگند که مرا به خود وانگذارند تا این لخته های خون را از درون رگ هایم بیرون بکشند. چون چنین کنند، خدا کسی بر ایشان گمارد که ایشان را خوار و زبون سازد چنان که از «لثه زن» زبون تر شوند.

حسین به روز «آبگیران» [«ترویه»: هشتم ذی حجه / ۹ سپتامبر ۶۸۰ م؛ همان روز کشته شدن مسلم بن عقیل] بیرون آمد. فرستادگان عمرو بن سعید بن عاص فرماندار حجاز از سوی یزید بن معاویه (با برادرش یحیی بن سعید) راه را بر او گرفتند تا از رفتن او پیشگیری کنند. حسین به ایشان بهایی نداد و راه خود را دنبال کرد. هر دو سوی با تازیانه بر هم کوفتند. حسین و یارانش پایداری کردند و روانه شدند و بر «تَنَعِيم» گذشتند. حسین در آنجا کاروانی دید که بَعِیْرِ بْنِ رَبِیْعَانَ (رَبِیْعَانَ) فرماندار یزید بر یمن، به نزد او روانه ساخته بود و در آن «وَرْش»<sup>۱۲</sup> و بسیاری از زر و زیورها بود. حسین آن را فروگرفت و به خداوندان شترها فرمود: هرکس از شما بخواهد با ما تا عراق بیاید، پایمزدش تا آنجا را بی کم و کاست بدو پردازیم و همراهی اش را گرامی بداریم؛ هرکس بخواهد در اینجا از ما جدا شود، مزدش را تا اینجا بدو دهیم. کسانی که از او جدا شدند، مزد خود برگرفتند و کسانی که با او تا کربلا رهسپار شدند، مزد خود ستدند و پوشاک های گرانبها افزون بر آن.

۱۲. وَرْش: درختچه ای بیابانی و کشاورزی از تیره دولپه ای های جدا گلبرگ؛

دارای برگ های رو به رو که از آنها مایه ای سرخ رنگ برای رنگرزی بیرون کشیده می شد Memecylon Tinctorium از: فرهنگ لاروس، برگردان دکتر سیدحمید طبیبیان.

آنگاه روانه شد تا به صَفَاح رسید. در آنجا فَرَزْدَقِ سَخْنَسرا با او دیدار کرد و به او گفت: خدا آرزوهایت را به تو آرزانی دارد و خواسته‌هایت را چنان که دوست می‌داری، برآورده گرداناد. حسین از وی پرسید: مردم را در پشتِ سرِ خود چون یافتی؟ فَرَزْدَقِ گفت: از مردی آگاه و آزموده پرسیدی: دل‌های مردم با توست و شمشیرهای‌شان با امویان. سرنوشت از آسمان فرود می‌آید و خدا هر چه بخواهد، می‌کند. حسین گفت: راست گفتی؛ کارها به دست خداست؛ هر چه بخواهد می‌کند و پروردگار ما را هر روز فرمانی است. اگر سرنوشت بر پایه خواسته‌های ما فرود آید، خدا را بر بخشایش‌هایش سپاس گوئیم. زیرا نیروی سپاسگزاری را نیز او آرزانی می‌دارد. اگر سرنوشت راه را بر امید ببندد، پرخاشگر و ستمکار نباشد آنکه دلش در گرو درستی و راستی است و شیوه‌اش پرهیزکاری و خداپرستی. در این هنگام نامه عبدالله بن جعفر همراه دو پسرش عون بن عبدالله و محمد بن عبدالله به حسین رسید. نامه چنین بود: پس از درود، من تو را به خدا سوگند می‌دهم که تا نامه مرا خواندی، بی‌درنگ برگردی زیرا من از این راهی که در پیش گرفته‌ای، بر تو بیمناکم که نابودی خود و ریشه‌کنی خاندانت را فراروی داشته باشد. اگر تو نابود شوی، روشنایی روی زمین به خاموشی گراید زیرا تو پرچم راه-جویان و امید خداگرایانی. در رفتن شتاب مکن که خود از پی نامه‌ام به سوی تو روانم. درود و بدرود.

برخی گویند: عبدالله بن جعفر به نزد عمرو بن سعید شد و گفت: نامه‌ای برای حسین بنویس و به او زینهار بده و امیدوارش کن که با او نیکی خواهی کرد و پیوند خویشاوندی‌اش استوار خواهی داشت. از او بخواه که بازگردد. عمرو کارگزار یزید بر مکه بود. عمرو چنان کرد و نامه را نوشت و با برادرش یحیی بن سعید و عبدالله بن جعفر گسیل داشت. آن دو خود را به او رساندند و نامه را بر او خواندند و کوشیدند که او را بازگردانند ولی تن به خواسته این دو نسیپرد. از آن پنهان‌ها که حسین آورد این بود که گفت: پیامبر خدا (ص) را در

خواب دیدم و فرمانی گرفتم که در پی آن روانم. برای من سزاوارتر می بود [یا: علی برای آن سزاوارتر می بود: عَلِيٌّ كَانَ أَوْلَىٰ بِهَا؛ یا: عَلِيٌّ كَانَ أَوْلَىٰ بِهَا]. آن دو گفتند: آن خواب چیست؟ حسین گفت: آن را برای هیچ کس بازگو نکرده ام و تا زنده ام، بازگو نخواهم کرد.

چون گزارش روانه شدن حسین از مکه به ابن زیاد رسید، حصین بن نمیر تمیمی سرکردهٔ پاسبانان خود را به رویارویی او فرستاد. او رفت و در قادسیه فرود آمد و سواران را میان قادسیه تا حَفَّان و میان قادسیه تا قَطُّطَانَه تا کوهستان لَعْلَع به پاسداری برگمارد. چون حسین به حاجر فرارسید، نامه ای برای کوفیان بنوشت و همراه قیس بن مُشَیْر صیداوی روانه ساخت و به ایشان آگاهی داد که به سوی ایشان روان است؛ فرمان داد که در کار خود پیکار کنند. چون قیس به قادسیه رسید، حصین او را گرفت و به نزد ابن زیاد فرستاد. ابن زیاد به وی گفت: باید بر فراز بام کاخ شوی و دروغ گوی دروغ گوزاده حسین بن علی را دشنام دهی. قیس بالا رفت و ستایش و سپاس خدا به جای آورد و سپس گفت: این حسین بن علی بهترین مرد از میان همهٔ آفریدگان پروردگار و پسر فاطمه دختر پیامبر خدا (ص) است و من فرستادهٔ او به سوی شمایم که او را در حاجر (حاجز) پشت سر گذاشتم؛ پاسخش گوید و به یساری اش بشتابید. سپس ابن زیاد و پدرش را نفرین فرستاد و برای علی آمرزش خواست. ابن زیاد فرمان داد که او را از فراز بام کاخ به زیر افکنند که پیکرش پاره پاره شد و او جان به جان آفرین سپرد.

سپس حسین به سوی کوفه روان شد و به آبی از آب های تازیان رسید و اینک دید که عبدالله بن مطیع بر آن است. چون او را دید، به سوی او برخاست و گفت: پدر و مادرم برخی ات بادند ای پسر دختر پیامبر خدا! چرا به اینجا آمدی؟ او حسین را فرود آورد و پذیره شد. حسین گزارش کار خود با او بگفت. عبدالله به وی گفت: خدا را فرا یاد تو می آورم ای پسر پیامبر خدا که نگذاری پاس اسلام پایمال شود؛ تو را دربارهٔ پاس قریش به خدا سوگند می دهم؛ تو را دربارهٔ پاس تازیان سوگند می دهم. به خدا اگر آنچه را در دست امویان است،

خواستار شوی، تو را بی‌چون و چرا بکشند و اگر تو را بکشند، پس از تو پاس هیچ‌کس را ندارند. به‌خدا این پاس اسلام است که می‌خواهد پایمال شود؛ پاس قریش و پاس تازیان در میان است. چنین کاری نکن و به کوفه مرو و خود را دستخوش امویان مساز! حسین جز رفتن چیزی را نپذیرفت.

در آن روزها زهیر بن قین بَجَلی حج گزارده بود. او عثمان‌گرای بود. چون بازگشت، خواسته یا ناخواسته به راهی افتاد که حسین می‌پویید. او از مکه همراه امام حسین راه می‌رفت لیکن در يك جا با او فرود نمی‌آمد. يك روز حسین او را فراخواند و این کار بر زهیر گران آمد ولی ناخواهانه به نزدش رفت. چون بازگشت، چهره‌اش مانند گل شکفته شده بود و به سان خورشید می‌تابید. بار و بنه‌اش به نزد بار و بنه حسین برد و به یارانش گفت: هرکس مرا می‌خواهد، با من همراه شود و گرنه این واپسین دیدار است. هم‌اکنون گزارشی برای شما بازگو می‌کنم: ما در پهنه بَلَنْجَر به پیکار در راه خدا رفتیم و پیروز شدیم و غنیمت‌ها به چنگ آوردیم و بدان شادمان گشتیم. سلمان پاکِ پارسی با ما بود. او به ما گفت: چون با سرور جوانان محمد (یا: سرور جوانان بهشت) دیدار کردید، از پیکار در کنار او شادمان‌تر از دستیابی بر غنیمت‌های امروزی باشید. اما من، شما را بدرود می‌گویم و به خدا می‌سپارم. سپس زنش را رها ساخت و گفت: به نزد کسان و خاندانت شو که نمی‌خواهم از رهگذر من جز خوبی به تو رسد. او همراهی حسین گزید و در کنار او لب جام جانبازی گزید. گزارش کشته شدن مسلم بن عقیل در ثعلبیه به او رسید. یکی از یارانش گفت: تو را سوگند می‌دهیم که از همین‌جا بازگردی زیرا تو را در کوفه یاور یا پیروی نیست، بلکه ما می‌ترسیم کوفیان بر تو باشند. پسران عقیل برخاستند و گفتند: به‌خدا از تو جدا نمی‌شویم تا کینه خود از کشتندگان پدرمان بگیریم یا همان را بچشیم که مسلم چشید. حسین گفت: زندگی پس از این گرامیان هوده‌ای ندارد. یکی از یارانش به او گفت: تو مانند مسلم بن عقیل نیستی و اگر به کوفه روی، مردم شتابان‌تر به یاری تو آیند. ایشان سوار شدند و راه



پویدند تا به زُبَّالَه رسیدند. به هر آبی می‌رسید، همه کسان پیرامون آن به وی می‌پیوستند. کار تا رسیدن به زباله چنین بود. در اینجا گزارش کشته شدن برادر شیرخوارگی‌اش عبدالله بن بَقَطْر به او رسید. او را از میان راه به نزد مسلم بن عقیل فرستاده بود زیرا از کشته شدن او آگاهی نداشت. سواران حصین بن نمیر او را دستگیر کردند و حصین او را به نزد پور زیاد فرستاد. او به وی گفت: باید بر فراز بام کاخ شوی و دروغ‌گویِ دروغ‌گوزاده را نفرین فرستی و فرود آبی تا رای خویش درباره تو بدانم. او بالا رفت و مردم را از آمدن حسین آگاه ساخت و پسر زیاد و پدرش را نفرین فرستاد. ابن زیاد او را از بام به زیر انداخت که استخوان‌هایش درهم شکست ولی نیمه‌جانی در پیکرش ماند. مردی به نام عبدالملک بن عُمیر لَحْمی آمد و او را سر برید. چون او را نکوهش کردند، گفت: خواستم آسوده‌اش سازم.

برخی گویند: آنکه او را سر برید عبدالملک بن عمیر نبود بلکه مردی همانند او.

چون گزارش کشته شدن برادر شیرخوارگی حسین و مسلم بن عقیل به او رسید، مردم را از آن آگاه ساخت و گفت: پیروان‌مان دست از یاری ما نداشته‌اند. هرکس می‌خواهد از همراهی ما بازگردد، برگردد که پیمانی به گسردن کسی نداریم. آنان به چپ و راست پراگندند و تنها یارانی که از مکه با او به راه افتاده بودند، پایدار ماندند. از آن‌رو چنین کرد که می‌دانست که تازیان گمان می‌برند او به شهری رام و فرمانبر خود می‌رود؛ می‌خواست بدانند که روی با چه کاری دارند.

آنگاه روانه شد تا به «بَطْنِ عَقَبَه» رسید. مردی تازه با او دیدار کرد و به وی گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که بازگردی زیرا بی‌گمان بر نیزه‌ها و تیزی شمشیرها فرود خواهی آمد. اینان که پیک و پیام به نزد تو فرستاده‌اند، اگر بار پیکار از روی دوش تو برمی‌داشتند و زمینه را برای تو هموار می‌ساختند و سپس تو بر ایشان فرود می‌آمدی، این خود کاری استوار می‌بود. اما آنچه اکنون یاد

می‌کنی، نمی‌پذیرم که باید آن را به فرجام رسانی. حسین گفت: آنچه برای من گفتی، بر من پوشیده نیست، ولی نمی‌توان سرنوشت خدایی و فرمان خدای بزرگوار و بزرگ را برتابانند. آنگاه از آنجا کوچید.

### یاد چند رویداد

در این سال عمرو بن سعید بن عاص اَشَدَّق، فرمانروای مکه و مدینه، با مردم حج گزارد.

هم در این سال اینان درگذشتند؛ برخی در همین سال و برخی به روزگار فرمانرانی معاویه بن ابی‌سفیان در سال‌های گوناگون که اینک یاد می‌شوند: جَزْهَدِ اسلمی از یاران پیامبر؛ حارثه بن نعمان انصاری از بدریان، در زمان معاویه؛ دِحْيَةَ بن خلیفه کلبی که همانندی با جبرائیل می‌برد و این به هنگامی بود که برای رساندن سروش خدایی به پیامبر به زمین فرود می‌آمد، به روزگار معاویه؛ رِفَاعَةَ بن رافع بن مالک بن عَجَلَانَ انصاری از بدریان و یاران علی در جنگ شتر و صفین که در آغاز خلیفگی معاویه درگذشت؛ عمرو بن امیة ضمری در مدینه، به روزگار معاویه؛ عثمان بن حُنَیْفِ انصاری؛ عثمان بن ابی‌العاص ثقفی؛ عَثْبَانَ بن مالک انصاری از بدریان، به روزگار معاویه؛ سهیل بن حَنْظَلِیَّة پسر ربیع انصاری، در زمان معاویه در دمشق؛ سایب بن ابی وَدَاعَةَ سهمی در پنجاه و هفت سالگی، به روزگار معاویه؛ سُرَاقَةَ بن عمرو انصاری از بدریان، در زمان معاویه؛ زیاد بن لبید انصاری از بدریان، در آغاز کار معاویه؛ مَعْقِل بن یَسَار مَزَنِی، به روزگار معاویه، همان که رود مَعْقِل در بصره از نام وی گرفته شده است و برخی گفته‌اند: به روزگار یزید درگذشت؛ نَاجِیَةَ بن جُنْدَب بن عُمَیْر شَبَانِ دام‌های پیامبر (ص)، در زمان خلیفگی معاویه؛ نَعِیْمَانَ بن عمرو بن رِفَاعَةَ انصاری از بدریان که مردی شاد و شوخی‌گوی بود و برخی گویند: آنکه مرد، پسرش بسود؛ عبدالله بن مالک بن بُحَیْنَةَ از یاران، در پایان فرمانرانی معاویه؛ عبدالله بن مَعْقِل بن عبد غنم مَزَنِی در بصره؛ هند بن جاریة بن هند اسلمی، به روزگار معاویه؛ حکیم بن

حِزَام در صد و بیست سالگی در همین سال، شصت سال به روزگار جاهلی و شصت سال به روزگار اسلامی؛ ابو اسید ساعدی که نامش مالک بن ربیعہ بود از بدریان که برخی گویند: به سال ۶۸۵/۶۵ م مرد، واپسین بدری که برخی نیز درگذشت او را به سال ۶۵۰/۳۰ م دانسته‌اند و درست نیست؛ ابو بُرْدَه هانی بن نیار بَلَوی هم‌پیمان انصار از عقبیان و بدریان که در همه جنگ‌های علی او را یاری کرد، به روزگار معاویه؛ ابو ثَعْلَبَة خُشَنی از یاران، به روزگار معاویه که برخی درگذشت او را در سال ۶۹۴/۷۵ یاد کرده‌اند؛ ابو جَهْم بن حَذِیْقَه عدوی قرشی در پایان این سال که برخی گویند: تا هنگام نو-سازی کعبه به روزگار عبدالله بن زبیر زنده ماند و در زمان بازسازی کعبه بر دست قرشیان نیز حاضر بود؛ ابو حِثْمَة انصاری پدر سهل، در نخستین روزهای سررشته‌داری معاویه؛ ابوقیس جبهنی از حاضران در گشودن مکه، در روزهای پایانی معاویه؛ صَفْوَان بن مُعَطَّل سُلمی در سُمَیْسَاتِ که گفته‌اند پیش از این سال به راه خدا کشته شد؛ زنی از تبار کِلَاب که همسر پیامبر (ص) شد و چون پیامبر خواست او را در آغوش فشارد، گفت: پناه بر خدا! پیامبر و این کارها! پیامبر او را رها کرد و او دیوانه شد؛ بلال بن حارث مُزَنی ابو عبدالرحمان؛ وایل بن حَبْر حَضْرَمی در پایان‌های کار معاویه؛ ابوادریس خولانی.

### [واژه تازه پدید]

- مَعْقِل: با عین بی نقطه و قاف.  
 یَسَار: با یای دو نقطه‌ای و سین بی نقطه.  
 مُغْفَل: به ضم میم و فتح غین نقطه‌دار و فتح فای تشدیددار.  
 هِنْد بن جَارِیَه: با جیم و یای دو نقطه‌ای در زیر.  
 حَارِثَة بن نُعْمَان: با حای بی نقطه و ثای سه نقطه‌ای.  
 أُسَیْد: به ضم همزه و فتح سین.

## رویدادهای سال شصت و یکم هجری ( ۶۸۰ - ۶۸۱ میلادی )

### گشته شدن حسین رضی الله عنه

حسین بن علی تا به سوی شَرَّاف به پیش راند. چون روز به نیمه رسید، یکی از یارانش تکبیر گفت. از او پرسید: چرا تکبیر گفتی؟ گفت: خرما بنان همی بینم. دو مرد از بنی اسد گفتند: در این پهندهشت هیچ خرما بنی نیست! حسین گفت: پس چیست؟ آن دو گفتند: آنها را جز گردن های اسبان و سرهای نیزه ها به چیزی نمی گیریم. حسین گفت: مرا هم گمان بر همین است. حسین به آن دو گفت: آیا در این پیرامون ها پناهگاهی نیست که بدان پناهیم و آن را پشت سر خود بداریم و با این مردم از يك سوی روبه رو گردیم؟ گفتند: آری، این ذو حُسَم در پهلوی توست؛ از چپ سوی آن می گراییم که اگر پیش از ایشان بدانجا رسی، همان باشد که تو می خواهی. او به سوی آن گرایید و دیری بر نیامد که سوارگان فرار شدند و راه خود را به سوی ایشان برگرداندند. حسین زودتر از ایشان به کوهستان رسید و فرود آمد. آنان فرار شدند. هزار سواره به سرکردگی حُرِّ بن یزید تَمِیمی یزْبُوعی بودند. در داغی تفساننده نیمروز در برابر حسین فرود آمدند. حسین به یاران و جوانان خود گفت: این مردم را آب دهید و اسبان شان را اندک اندک بیاشامانید (که از نوشیدن ناگهانی آب آسیب نبینند). چنان کردند. ایشان از قادسیه می آمدند. حُصَین بن

نمیر تمیمی این هزار مرد جنگی را به پیشواز حسین فرستاده بود. او همچنان روی در روی امام حسین ایستاده بود تا هنگام نماز نیمروز فرارسید. حسین چاووش خود را فرمود که آواز نماز در دهد. او آواز داد و مردم را به نماز خواند. حسین به سوی ایشان بیرون آمد. خدا را ستایش و سپاس فرستاد و سپس گفت:

ای مردم، این پوزشی به نزد خداوند و هشدار ی پایانی برای شماست. من به نزد شما نیامدم تا فرستادگان و نامه‌های شما به نزد من سرازیر شدند و همی گفتند که به سوی ما شتاب زیرا ما را رهبری نیست شاید که خدا در پرتو تو ما را بر درستی و راستی همدستان گرداند و فراهم آورد. اینک من به نزد شما آمده‌ام. اگر پیمان‌های استوار به من دهید که بدان پشتگرم شوم، به درون شارسان شما آیم. اگر نکنید یا اگر ناخواهان آمدن من باشید، به همانجا بازگردم که از آن فراز آمده‌ام.

ایشان خاموشی گزیدند و به چاووش گفتند: دومین آواز نماز درده. او آوای نماز برآورد. حسین به حر گفت: آیا می‌خواهی با یارانت نماز بخوانی؟ حر گفت: نی، بلکه تو نماز خوان تا با نماز تو نماز خوانیم. حسین با همه ایشان به نماز در ایستاد. آنگاه به درون سراپرده خود شد و یارانش بر پیرامون او گرد آمدند و حر به جایگاه خود بازگشت. آنگاه امام حسین به نماز دیگر در ایستاد و پس از نماز روی به ایشان آورد و پس از ستایش و سپاس خداوند، فرمود:

پس از درود، ای مردم، اگر شما از خدا بپرهیزید و راستی و درستی را به خداوند آن واگذارید، این کار بیش تر مایه خرسندی خدا باشد. ما که از خاندان پیامبریم، برای سرپرستی این کار شایسته تر و سزاوار تریم. از این کسان بهتریم که آنچه را خداوندش نیستند، به زور بر خود می‌بندند و در میان شما با ستم و پرخاشگری فرمان می‌رانند. اگر ما را نمی‌پسندید و حق ما را نمی‌شناسید و رای شما جز آن است که فرستادگان و نامه‌های تان فراز آورده‌اند، از نزد شما باز می‌گردم.

حر گفت: به خدا ما نمی‌دانیم این فرستادگان و نامه‌ها که یاد می‌کنی کدامند. حسین دو بار دان انباشته از نامه‌ها بیرون آورد و آن

را در برابر ایشان بر زمین ریخت. حر گفت: ما از این کسانی نیستیم که برای تو نامه نوشته‌اند. ما را فرمان بر این است که چون با تو دیدار کنیم، از تو جدا نشویم تا تو را به کوفه به نزد عبیدالله بن زیاد بریم. حسین گفت: مرگت به تو نزدیک‌تر از این کار است! آنگاه یارانش را فرمود که سوار شدند تا بازگردند. حر ایشان را بازداشت. حسین گفت: مادرت به سوگت نشیند! چه می‌خواهی؟ حر گفت: سوگند به خدا اگر جز تو هر مرد تازی زبانی دیگری این سخن با من می‌گفت: از بردن نام مادرش خویشتن‌داری نمی‌کردم. هر که بود و در هر پایگاه و پایه‌ای که می‌بود. ولی به خدا مرا راهی به یاد کردن مادر گرامی تو نیست مگر به نیکوترین زبانی که می‌توان سخن راند. حسین گفت: چه می‌خواهی؟ حر گفت: می‌خواهم تو را به نزد ابن زیاد برم. حسین گفت: به خدا سوگند که همراهی تو نخواهم کرد. حر گفت: به خدا تو را و انخواهم گذاشت. گفت و گو در میان ایشان به درازا کشید و کار به دشواری گرایید. حر گفت: فرمان پیکار با تو ندارم بلکه همی‌خواهم تا تو را به کوفه برم و تا این کار نکنم، از تو جدا نشوم. اکنون چون از این کار سر برمی‌تابی، راهی در پیش گیر که نه تو را به کوفه رساند و نه به مدینه بازگرداند تا من به ابن زیاد نامه نویسم و تو به یزید یا ابن زیاد نامه نویسی شاید خدا کاری پیش آورد که تندرستی و بهروزی من در آن باشد نه اینکه گرفتار هیچ کاری در باره تو گردم. حسین از راه عُدَیْب و قادسیه به راست گرایید و حر در کنار او همی‌راه پویید.

آنگاه امام حسین در میان ایشان به سخنرانی برخاست و گفت: ای مردم، همانا پیامبر خدا (ص) گفته است: هر کس پادشاهی بیدادگر ببیند که ناروای خدایی را روا می‌دارد و پیمان خدا را می‌شکند و با شیوه پیامبر خدا (ص) به راه ناسازگاری می‌رود و در برابر بندگان خدا با گناه و پرخاشگری رفتار می‌کند، و آنگاه با گفتار یا کردار در برابر او به پایداری درنایستد، بر خدا بایسته باشد که او را در سرنوشت آن بیدادگر انباز گرداند. هان بدانید که اینان فرمانبریِ اهرمن کردند و رخ از فرمانِ یزدان برتافتند و تباهی آشکار کردند

و فرمان‌های خدا را فروهشتند و بخشش‌های مردمان را ویژه خود ساختند و ناروای خدا را روا دانستند و روای او را ناروا انگاشتند و من سزاوارترین کسانم که این را دیگرگون گردانم. برای من فرستادگان و بیعت و نامه‌های شما آمدند و گفتند که مرا وانمی‌گذارید و دست از یاری من بر نمی‌دارید و به دشمنم نمی‌سپارید. اگر بر پیمان خود استوار بمانید، به‌راه راست و درست رسید. من حسین بن علی پسر دختر پیامبر خدایم. جان من با جان‌های شماست و خاندان من همراه خاندان‌های شما. باید که نمونه شما من باشم. اگر نکنید و پیمان من بشکنید و بیعت من فروافکنید، از شما بس شگفت نباشد که همین کار با پدر من و برادرم و پسر عموی من مسلم بن عقیل کردید. فریفته آن است که فریب شما را بخورد. از بهره خویش درگذشتید و بخت خود را پایمال کردید. «هرکس پیمان بشکند، به زیان خود می‌شکند» (فتح/۴۸/۱۰). به‌زودی خدا مرا از شما بی‌نیاز خواهد ساخت. درود و بدرود.

حر گفت: من درباره خودت به خدا سوگندت می‌دهم که اگر کارزار کنی، بی‌گمان کشته خواهی شد. حسین گفت: آیا مرا از مرگ بیم همی‌دهی؟ آیا کارتان بدانجا کشیده است که می‌خواهید مرا بکشید؟ نمی‌دانم به تو چه بگویم! به تو همان را می‌گویم که آن مرد اوسی به پسر عمویش گفت: او می‌خواست به یاری پیامبر خدا (ص) بشتابد. به او گفت: کشته خواهی شد، به کجا می‌روی؟ گفت:

سَامِضِي وَمَا بِالْمَوْتِ عَارٌ عَلَيَّ الْفَتَى إِذَا مَا نَوَى حَقًّا وَ جَاهَدَ مُسْلِمًا  
وَأَسَى رَجَالًا صَالِحِينَ بِنَفْسِهِ وَ خَالَفَ مَثْبُورًا وَ فَارَقَ مُجْرِمًا  
فَإِنْ عِشْتُ لَمْ أَنْدَمْ وَ إِنْ مِتُّ لَمْ أَلَمْ كَفَى بِكَ ذُلًّا أَنْ تَعِيشَ وَ تُرْغَمَا

یعنی: من هم‌اکنون روانه می‌شوم و به خوبی می‌دانم که مرگ برای مرد مایه ننگ نیست به‌ویژه آنگاه که اندیشه‌ای نیک در دل داشته باشد و مسلمان‌وار پیکار کند؛ جان خود را در راه مردانی نیک سرشت ببازد و با ایشان هم‌رزم گردد؛ با تب‌هکار به راه ناسازگاری رود و از بزه‌کار دوری جوید. اگر زنده مانم، گرفتار پشیمانی نگردم و اگر زنده نمانم، نکوهشم نکنند. برای مرد همین بدبختی بس که با

خواری زندگی کند و زبونی را از ناچاری پذیرا گردد. چون حر اینها را شنید، از او دوری گزید. او بر کناره‌ای می‌رفت تا به «عَذِيبُ الْهَجَانَات» رسید. هجانه‌های نعمان بن منذر [پادشاه عراق] در اینجا می‌چریدند و اینجا را از روی آنها نام‌گذاری کردند [«عَذِيبُ الْهَجَانَات» یعنی چراگاه اشتران سپید گرانبها]. اینک چهار تن از راه کوفه پدیدار شدند که بر اشتران خود همی راندند و اسب نافع بن هلال را در کنار خود می‌کشیدند. نام این اسب «کامل» بود. همراه ایشان راهنمای‌شان طِرِمَّاح بن عَدِي بود. اینان روی به سوی حسین آوردند. حر به پیشواز ایشان شتافت و گفت: این چند کس از کوفیانند و من ایشان را بازداشت کنم یا برگردانم. حسین گفت: ایشان را به سان مردمک دیده بینای خود پاس می‌دارم. اینان یاران منند و درست همان کسانی را می‌مانند که از خاست‌گاه با من به راه افتاده‌اند. اگر بر همان گفتاری استواری که میان من و تو برفت، کاری ندارم و گرنه با تو کارزار آغازم. حر دست از ایشان برداشت و حسین به ایشان گفت: از مردم پشت سر خود مرا آگاه سازید. یکی از ایشان که مُجَمِّع بن عَبِيدَ اللَّهِ عَاطِي بود، گفت: اما مهتران مردم، بَلَكْفَتْ‌های فراوان و گران گرفته‌اند و انبان‌های ایشان انباشته شده است. اینان همگی همدستان و یکزبان به‌زیان تواند. اما دیگر مردمان که در پشت سر ایشانند، دل‌های ایشان در هوای تو پرپر می‌زدند ولی فردا شمشیرهای‌شان برای پاره پاره کردن تو از نیام سر بزنند. او درباره فرستاده‌اش قَيس بن مُسَهِر پرسش کرد. به او گزارش دادند که بروی چه رفته است و چه‌گونه او را کشته‌اند. دیدگان خجسته‌اش گوهرهای غلتان باریدند چنان که نتوانست از گریه خویشتن‌داری کند. سپس این آیه برخواند: از خداگرایان، مردانی هستند که آنچه را با خدا پیمان بسته بودند، به راستی و درستی به پایان بردند. برخی از ایشان کار به پایان رساندند و از این گیتی درگذشتند و برخی رسیدن پیک مرگ را می‌بیوسند؛ ولی هیچ‌کدام به

۱. بَلَكْفَتْ (Bolkaft) : رشوه. آنچه به داور دادگستری دهند تا به سود دهنده فرمان دهد و راستی و درستی پایمال سازد.



هیچ گونه‌ای پیمان خود با خدا را دیگر نکردند (احزاب/۲۳/۲۳)؛ بارخدا یا، برای ایشان و برای ما بهشت را ارزانی فرمای و در آرامش‌گاهِ مهربانیت میان ما با ایشان گرد آور و اندوخته‌های نیکوی بخشندگی‌ات را برای ما نگه بدار.

طِرِّمَّاحُ بنِ عَدِیِّ به وی گفت: به خدا که من یاران فراوانی بر گرد تو نمی‌بینم و اگر تنها همین سپاه‌یانی که تو را بازداشت کرده‌اند، با تو پیکار کنند، برای درهم شکستن پایداری‌ات بس باشند. یک روز پیش از بیرون آمدن از کوفه، در بیرون شهر چندان مردمان فراوان دیدم که هرگز دیدگانم در یک آوردگاه ندیده بودند. همه اینها می‌خواستند به پیکار با تو بشتابند. تو را به خدا سوگند می‌دهم اگر می‌توانی حتی یک بدست از ایشان دوری‌گزینی، از این کار دریغ مدار. اگر می‌خواهی به سوی شارسانی رهسپار گردی که در آنجا خدا تو را پاس بدارد، تا رایت آشکار شود و کار برایت روشن گردد که می‌خواهی چه کنی، روانه شو تا در کوهستان آجا فرود آیی چه به خدا سوگند این همان رشته کوهی است که ما در برابر غَسَّانِیان و جَمِیرِیان و نعمان بن منذر و هر سرخ و سپیدی بدان پناه می‌بردیم. به خدا سوگند که در آنجا خواری به هیچ گونه‌ای به سوی ما راه نمی‌یافت. من همراه تو می‌آیم تا تو را به «قُرَیْبه» رسانم. آنگاه به نزد مردانی که در دو کوهستان آجا و سَلْمَایند، فرستاده‌ای روانه می‌کنی. به خدا ده روز بر تو نگذرد که طایبان از پیاده تا سواره به سوی تو می‌شتابند و پروانه‌وار بر گرد چراغ هستی‌ات می‌چرخند. آنگاه چندان که بخواهی در میان ما می‌مانی. اگر پیشامدی آرامش تو را بر آشوبد، من پایندانم که بیست هزار شمشیرزن از طایبان برایت فراهم آورم که مرد و مردانه در کنار تو پیکار کنند. به خدا که تا یک تن از ایشان زنده باشد، هیچ کس به تو دسترسی نخواهد یافت. امام حسین به وی گفت: خدا تو را با مردمت پاداش نیک دهد. همانا میان ما با این مردم گفتاری در میان رفته است که با بودن آن هرگز نمی‌توانیم بازگردیم. خود نمی‌دانیم کارها بر ایشان و بر ما چه گونه خواهد رفت. او حسین را بدرود گفت و به وی نوید داد که خوراک و توشه

به خانواده‌اش رساند و به یاری‌اش بازگردد. چنان کرد و به یاری حسین بازگشت ولی چون به «عُدَيْبُ الْمُهَاجِنَاتِ» رسید، شنید که امام کشته شده است. از این رو به نزد کسان خود بازگشت.

آنگاه حسین روانه شد تا به «قصر بَنِي مُقَاتِلِ» رسید. سراپرده‌ای افراشته دید. پرسید: این از کیست؟ گفتند: از عبیدالله بن حُرِّ جُعْفِي. گفت: او را به نزد من بخوانید. چون پیک آمد و پیام بگزارد، پسر حر گفت: همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶). به خدا از کوفه به در نیامدم جز از ترس اینکه حسین به این شهر درآید و من در آن باشم. به خدا که می‌خواهم نه او مرا ببیند نه من با او دیدار کنم. پیک بیامد و پیام پسر حر بگزارد. امام حسین موزه در پای کرد و به سراپرده وی شد و بر او درود گفت و او را به یاری خود خواند. پسر حر همان سخنان بر زبان راند. حسین گفت: اگر مرا یاری نمی‌کنی از خدا بپرهیز که از چالش‌گران با من باشی. به خدا هیچ‌کس فراخوان ما را نشنود و به یاری ما نشتابد جز که نابود گردد. پسر حر به وی گفت: اما پیکار با تو، به خواست خدا هرگز رخ نخواهد داد.<sup>۲</sup>

۲. دنباله داستان این عبیدالله بن حر بسی شگفت است. او رفت و نهان شد و روزی که سرهای امام حسین و یارانش را همراه اسیران به درون کوفه آوردند، به این شهر درآمد. چون سرهای بریده را با اسیران دید، ناگاه تکانی خورد و از خواب فراموشی بیدار شد. با آه و افسوس گفت: ای دریغ! اگر آن روز فراخوان حسین را پاسخ گفته بودم، امروز مانند این نیک‌بختان، سر من هم برفراز نیزه می‌بود. آنگاه گفت:

فَيَا لَكَ حَسْرَةً مَا دُمْتُ حَيًّا	تَرَوُّدُ بَيْنَ صَدْرِي وَ التَّرَائِي
حُسَيْنٌ حِينَ يَطْلُبُ نَصْرَ مِثْلِي	عَلَى أَهْلِ الْمَدَاوَةِ وَ الشَّقَايِ
غَدَاةً يَقُولُ لِي يَا لَقَصْرِ قَوْلًا:	أَتَتْرُكُنَا وَ تَزْمَعُ بِالفِرَاقِ
لَقَدْ قَاَزَ الْأَوْلَى نَصْرُوا حُسَيْنًا	وَ خَابَ الْأَخْرُونَ دَوُو الْيَقَاتِ

یعنی: ای دریغ از آن افسوسی که تا زنده هستم، در میان سینه تا گلوگاهم رفت و آمد می‌کند. آن دم که چون حسین کسی، از چون منی در برابر دشمنان و بیدادگران یاری می‌جست. آن بامداد که در «قصر» به من گفت: ای دوست، آیا از ما دور می‌شوی؟ آیا آهنگ جدایی داری؟ خوش‌بخت شدند آن بزرگوارانی که حسین را یاری کردند و شوربخت گشتند آن دورویانی که دست از یاری او برداشتند. سرانجام وی در یکی از جنبش‌های مردمی در برابر امویان، سافر جانبازی نوشید.

آنگاه امام حسین برخاست و بیرون شد و سوار بر بارگی گشت و لغتی از شب راه پیمود. سرش را اندکی فرود آورد و چشمان روشن بین بر هم گذارد. ناگهان سر بلند کرد و همی گفت: همگی خدایم و همگی به سوی او باز می گردیم (بقره/۲/۱۵۶)؛ سپاس خدای را که پروردگار جهانیان است. پسرش علی بن حسین [علی مهتر] به سوی او شتافت و گفت: پدرم، جانم بر خوی تو باد، از چه روی درباره بازگشت به خدا سخن راندی و خدا را بر چه کاری سپاس گفتی؟ گفت: پسرم، سرم را اندکی فرود آوردم و دیدگان برای دمی بر هم نهادم. سواره ای در برابرم پدیدار شد و گفت: این مردمان ره می پویند و مرگ به سوی ایشان گام بر می دارد. دانستم که جانهای مان گزارش مرگ به ما همی دهند. علی [اکبر] گفت: پدرم، خدایت از بدی به دور دارد؛ نه ما بر درستی و راستی ایم؟ حسین گفت: هستیم؛ به آن خدایی که بندگان زی او بر می گردند، هستیم. علی گفت: اکنون دیگر هیچ پروایی از مرگ نداریم که راه راست می پوییم. حسین گفت: خدا تو را بهترین پاداشی دهد که پسری را از پدری می دهد.

چون بامداد فرارسید، فرود آمد و نماز گزارد و با شتاب سوار شد و به سوی راست همگی گرایید و یاران را بدان سوی همی کشاند. می خواست ایشان را پراکنده کند. حر آمد و او را با یارانش برگرداند. هر بار که می خواست ایشان را به سختی به سوی کوفه براند، سر بر می تافتند و استوارانه پایداری می کردند. پیوسته به راست می گراییدند تا به نینوا رسیدند و این همان جایی بود که حسین در آن فرود آمد. چون فرود آمدند، اینک دیدند که سواره ای از کوفه به سوی ایشان می راند. ایستادند و او را بیوسیدند. بر حر درود گفت و بر حسین و یارانش درود نگفت. نامه ای از ابن زیاد به حر داد که آن را چنین خواند: پس از درود، همین که نامه من به تو رسید، و پیک من به نزد تو آمد، حسین را در تنگنایی سخت استوار فروگیر و بر جای بدار و نگذار که جز در دشت هموار، بی دژ و بی دسترسی به آب، فرود آید. فرستاده ام را فرمودم که همراه تو باشد و از تو جدا نگردد تا برای من گزارش آورد که فرمانم را انجام داده ای. بدرود.

چون حر نامه را خواند، گفت: اینک نامه فرماندار است که مرا می‌فرماید که شما را در تنگنمایی سخت فروگیرم و در همین جا که نامه‌اش به من رسیده است، استوار بدارم. فرستاده‌اش را فرموده است که از من جدا نشود تا ببیند که رای و فرمانش را به کار بسته‌ام. حرایشان را فروگسرفت و نگذاشت بر آب یا روستایی فرود آیند. گفتند: بگذار در نیتوا یا غاضریه یا شقیه فرود آییم. گفت: نمی‌توانم. این مرد را به سان پاسداری بر من گماشته‌اند که گزارشگر کارهای من باشد. زهیر بن قین به حسین گفت: ای پسر پیامبر خدا، به خدا آنچه پس از این پیش آید، از این بسی بدتر خواهد بود. کارزار کردن با این سپاهیان، برای ما آسان‌تر از پیکار با لشکریانی خواهد بود که پس از این فراز آیند. به جان خودم چندان بیایند که تاب پایداری در برابر ایشان را نداشته باشیم! حسین گفت: من با ایشان آغاز جنگ نمی‌کنم. زهیر گفت: ما را ببر تا در این روستا فرود آییم. زیرا بر کرانه فرات است و بسی استوار است. اگر ما را بازدارند، با ایشان بستیزیم که نبرد کنونی برای ما آسان‌تر از پیکار با کسانی است که پس از ایشان فرارسند. حسین گفت: نام این روستا چیست؟ گفت: «عَقْرُ». حسین گفت: از «عَقْرُ» [پی کردن، یا هراس، یا کاخ فرو ریخته] به تو پناه می‌برم ای بار خدایا!<sup>۳</sup> آنگاه فرود آمد. این به روز پنج‌شنبه دوسمین روز محرم سال شصت و یک/ ۲ اکتبر (۱۰ مهر ماه) ۶۸۰ م بود [با گاه‌شماری و سندهای کنونی سه‌شنبه می‌شود].

چون فردا فرارسید، عمر بن سعد بن ابی وقاص با چهار هزار مرد جنگی از کوفه بر سر ایشان آمد. انگیزه آمدنش این بود که عبیدالله بن زیاد او را با چهار هزار جنگاور به دستبندی گسیل کرده بود که دیلمیان در آنجا بر تازیان تاخته بودند و آن سامان از میهن گرامی خود را از این تبه‌زادان شوم آیین بازپس گرفته. ابن زیاد برای وی فرمان‌گذاری را نوشته بود. او با سپاهیان خویش در «حَمَامِ أَعْيُن» لشکرگاه زده بود. چون کار حسین پیش آمد، ابن زیاد او را فراخواند

۳. کاربرد دو حرف ندا (ای بار خدایا) در آثار بزرگان دیرین دیده شده است.

برای مثال: ترجمه مقامات حریری، از سده ششم، ویراسته دکتر علی رواقی.

و گفت: به جنگ حسین روانه شو. چون از کار خویش با او بپردازیم، بر سر فرمانروایی ات روی. عمر سعد پوزش خواست. ابن زیاد گفت: باکی نیست؛ فرمان مان را به ما برگردان. چون چنین گفت: ابن سعد گفت: امروز مرا درنگ ده تا بنگرم. با هر کس به رایزنی پرداخت، بی چون و چرا او را از این کار گزندناک بازداشت و به وی هشدار داد. خواهرزاده اش حَمَزَة بن مُغِیرَة بن شُعْبَة به نزد وی آمد و گفت: دایی گرامی، تو را به خدا سوگند می‌دهم که مبادا به جنگ حسین روی و رشته خویشاوند بگسلانی. به خدا سوگند اگر از این گیتی و دارایی خود و پادشاهی جهان دست بشویی، بهتر از آن باشد که با خون حسین به گردن، به دیدار خدا روی! گفت: اندرز تو به کار برم. شب را تا بامداد اندیشناک سپری کرد که چه خاکی بر سر افشانند. شنیدند که می‌گفت:

أَأْتُرْكُكَ مُلْكَ الرَّيِّ وَالرَّيِّ مُنِيَّتِي      أَمْ أَرْجِعُ مَذْمُومًا بِقَتْلِ حُسَيْنٍ  
[حُسَيْنُ بْنُ عَمِّي وَالْحَوَادِثُ جَمَّةٌ      لَعْمَرِي وَفِي الرَّيِّ قُرَّةٌ عَيْنِي]  
وَفِي قَتْلِهِ النَّارُ الَّتِي لَيْسَ دُونَهَا      حِجَابٌ وَ مُلْكُ الرَّيِّ قُرَّةٌ عَيْنِي  
**یعنی:** آیا فرمانرانی ری رها سازم که دورترین آرمان من است؛

یا نکوهیده از کشتن حسین بازگردم [حسین برادرزاده پدر من است و رویدادها انباشته‌اند؛ به خدا که چشم از ری نتوانم برداشت]. در کشتن او آتشی است که فرود از آن پرده‌ای نیست و پادشاهی ری روشنایی دیدگان من است.

[همان‌گه سروشی از جهان پنهان او را آواز داد:

فَلَا تَرَنَّ عَمَّنَ الرَّيِّ يَا أَخْسَرَ الْوَرَى      تَفُوزُ بِهِ مِنْ بَعْدِ قَتْلِ حُسَيْنٍ  
**یعنی:** ای زیان‌کارترین همهٔ جهانیان! هرگز مپندار که پس از

کشتن حسین، بر پادشاهی ری دست یابی!]

سپس به نزد ابن زیاد آمد و گفت: مرا بر این کار گماشتی؛ و مردم شنیده‌اند. اگر می‌توانی، رای مرا به کار ببر. از مهتران کوفه کسانی را به کارزار با حسین روانه کن که در جنگ از ایشان بی‌نیاز نیستم. کسانی را نام برد. پسر زیاد به وی گفت: دربارهٔ کسانی که می‌خواهم گسیل دارم، با تو رایزنی نکنم. اگر می‌خواهی، با

سپاهیان ما برو؛ اگر نه فرمان‌مان را به ما برگردان. عمر سعد گفت: می‌روم. با آن سپاه روانه شد تا بر حسین فرود آمد. چون فرود آمد، کس به نزد او فرستاد و پرسید که از پی چه کاری فراز آمده است. حسین پیام داد: مردم این شارسان شما برایم نامه‌ها نوشتند که به نزد ایشان آیم. اگر نمی‌خواهند، برمی‌گردم. عمر برای پسر زیاد نامه نوشت و او را از این کار آگاه ساخت. چون ابن‌زیاد نامه را خواند، گفت:

الآن إذ علقت مَخَالِبِنَا بِهِ يَرْجُو النَّجَاةَ وَ لَاتَ حِينَ مَنَاصِرٍ  
یعنی: اکنون که چنگال‌های مان به او درآویخته‌اند، امید رهایی می‌برد ولی هنگام گریز نیست.

سپس برای عمر نوشت که بیعت یزید را به حسین پیشنهاد کند، که اگر چنین کند، بنگریم تا با او چه باید کرد. باید که بی‌درنگ آب را به روی او بیند و از یاران و کسان او نیز دریغ دارد. عمر بن سعد، عمرو بن حجاج را بر سر پانصد سوار به سوی پایاب‌فراستاد که در آنجا به پاسداری درایستادند و میان حسین با آب جدایی افکندند. این سه روز پیش از کشته شدن حسین بود. عبدالله بن ابی-حُصَین آزدی که از مردم بجهله انگاشته می‌شد، آواز داد: ای حسین، به این آب نمی‌نگری؟ به خدا چکه‌ای از آن را ننوشی تا از تشنگی بمیری! حسین گفت: بار خدایا، او را از تشنگی بمیران و هرگز او را از مهرت بهره‌ور مگردان. او دیرتر بیمار شد و کارش به آنجا کشید که آب سبویی را سر می‌کشید و آنگاه آن را بالا می‌آورد و سپس چندان می‌نوشید که از درد دل بر خود می‌پیچید و باز بالا می‌آورد و باز تشنه می‌شد و آب می‌خورد و سیراب نمی‌شد. چنین بود تا جان کند.

چون تشنگی حسین و یارانش به سختی گرایید، برادرش ابوالفضل عَبَّاسِ بن علی را با بیست مرد پیاده که مشک‌ها به دوش داشتند و سی سواره گسیل کرد. اینان به آب نزدیک شدند و بر سر آن چنگیدند و فیروز شدند و مشک‌ها را پر کردند و باز گشتند. حسین، عمرو بن قَرظَةَ بن کعب انصاری را به نزد عمر سعد فرستاد و پیام داد: امشب در میان دو سپاه با من دیدار کن. عمر به سوی او بیرون رفت. این دو

گرد آمدند و گفت و شنود به درازا کشاندند و سپس هر کدام به سوی سپاه خود برگشتند. حسین به عمر بن سعد گفت: با من به نزد یزید بن معاویه بازگرد؛ ما دو سپاه را فرومی‌گذاریم. عمر گفت: خانه‌ام را ویران می‌کند. گفت: من آن را برایت بهتر می‌سازم. گفت: زمین‌ها و بوستان‌ها و دارایی‌های مرا فرومی‌گیرد. گفت: بهتر و بیش‌تر از آن از دارایی‌ام در حجاز به تو می‌دهم. عمر این را نپسندید. مردم در این باره به گفت و گو پرداختند بی‌آنکه هیچ‌کس بشنود که چه گفته‌اند.

برخی گویند: نه چنین بود، بلکه امام حسین به او گفت: یکی از این سه کار از من بپذیرید: یا بدانجا می‌روم که از آن فراز آمده‌ام؛ یا می‌روم و دستم را در دست یزید بن معاویه می‌گذارم؛ و یا مرا به یکی از مرزهای مسلمانان می‌برید که یکی از کسان توده مردم باشم و آنچه برای ایشان باشد، برای من باشد و آنچه به زیان ایشان به زیان من.

از عقیبة بن سیمعان گزارش کرده‌اند که گفت: از مدینه تا مکه و از مکه تا عراق با حسین بودم و تا کشته شد، دمی از او جدا نشدم و همه گفت و گوهایش را تا روز کشته شدنش با همگان شنیدم. به خدا هیچ‌یک از این پیشنهادها که مردم در میان خود می‌چرخانند که او می‌خواست دست در دست یزید گذارد یا به یکی از مرزهای مسلمانان رود، بر زبان او نرفت. او تنها گفت: بگذارید به همان جایی روم که از آن فراز آمده‌ام؛ یا بگذارید که در زمین پهن‌اور خدا به گردش پردازم تا بنگرم کار و سرنوشت مردم به کجا خواهد انجامید. آنان از او نپذیرفتند.

آنگاه حسین و عمر بن سعد سه یا چهار بار دیگر دیدار کردند. پس عمر بن سعد برای عبیدالله بن زیاد نوشت:

پس از درود، خداوند آتش را فرونشاند و سخن را یگانه ساخت. حسین بن علی به من گفته داد که به همان جایی برگردد که از آن فراز آمده است؛ یا به هر مرزی از مرزها که خواستیم، او را گسیل داریم؛ یا او خود به نزد سرور خداگرایان یزید رود و دست در دست او گذارد.

این مایه خرسندی شما و یهبود کار امت است. چون این زیاد نامه را خواند، گفت: اینك نامه مسردی نیکخواه برای فرماندار خویش و مهربان برای مردم خویش است؛ آری پذیرفتم.

شَمِرِ بن ذی الجوشن برخاست و گفت: اینك او در سرزمین تو و در کنار تو فرود آمده است؛ آیا از او می‌پذیری؟ به‌خدا اگر از سرزمین تو کوچ کند و دست در دست تو نگذارد، او سزاتر برای نیرومندی باشد و تو نزدیک‌تر به سستی و ناتوانی باشی. او را این پایگاه مبخش که این مایه کاستی است. باید که وی و یارانش بر فرمان تو فرود آیند. اگر کیفر کنی، بر آن توانا باشی [یا: بدان سزاوارتر باشی: كُنْتَ وَلِيَّ الْعُقُوبَةِ؛ یا: كُنْتَ أَوْلَى بِالْعُقُوبَةِ]. اگر نیز درگذری، به‌خواست خودت باشد. به‌خدا به من گزارش رسیده است که حسین و عمر سراسر شب‌ها را در گفت‌وگو در میان دو سپاه می‌گذرانند.

پسر زیاد گفت: چه رای خوبی که تو آوردی! هم‌اکنون این نامه را به نزد عمر بن سعد ببر. باید فرود آمدن بر فرمان مرا به حسین و یارانش پیشنهاد کند. اگر بپذیرند، ایشان را از در آشتی به درگاه من فرستد و اگر سر برتابند، با ایشان پیکار کند. اگر عمر بن سعد این را بپذیرد و به‌کار ببرد، تو فرمانبر و شنوای او باش و اگر نپذیرد، تو فرمانده وی و مردم باش و گردنش را بزن و سرش را برای من بفرست. همراه او نامه‌ای بدین گونه برای عمر بن سعد نوشت: پس از درود، من تو را به نزد حسین بن علی نفرستادم که او را نوازش کنی یا امید بخشی یا کارش به درازا کشانی یا در برابر من به میانجیگری برای او برخیزی. بنگر اگر حسین و یارانش بر فرمان من سر فرود آورند و بدان تن سپارند، ایشان را با آشتی به نزد من فرست و اگر سر برتابند، شتابان به‌سوی ایشان بران تا کشتارشان کنی و پیکرهایشان پاره پاره سازی که سزاوار آنند. اگر حسین را بکشی، بر سر و پشت و سینه‌اش اسب بتازان که او نافرمان و جدایی‌افکن و برنده پیوند و بیدادگر است. اگر فرمان ما را به‌کاربری، پاداش فرمانبر شنوا به تو ارزانی داریم و اگر سر برتابی، از فرماندهی سپاه ما کناره‌گیری کن و کار با شمر واگذار. بدرود.



چون شَمِرِ نامه را گرفت، عبدالله بن ابی محل بن حزام در نزد ابن زیاد بود. عمه او ام‌البنین دختر حزام همسر علی بود و برای وی عباس و عبدالله و جعفر و عثمان را آورده بود. او به ابن زیاد گفت: اگر می‌توانی برای خواهرزادگان ما زینهار را بنویسی، چنین کن. او برای آنها زینهارنامه‌ای نوشت و عبدالله آن را با برده خود به نزد ایشان روانه ساخت. چون نامه را دیدند، گفتند: ما را نیاز به زینهار تو نیست. زینهار خدا بهتر از زینهار پسر سُمَیَّه است. چون شَمِرِ نامه ابن زیاد را به نزد عمر بن سعد آورد، گفت: تو را چه می‌شود، خدا زشت‌کنند آنچه را فراز آوردی! به‌خدا من گمان می‌برم که تو او را بازداشتی که آنچه را بدو نوشته بودم، پذیرا گردد. کاری را تباه کردی که ما امید به‌بود آن را می‌بردیم. به‌خدا حسین هرگز تن به فرمان پور زیاد و پور بوسفیان نخواهد سپرد. به‌خدا که جان پدرش در پیکر او روان است. شَمِرِ گفت: می‌خواهی چه کنی؟ گفت: سرپرستی این کار به دست می‌گیرم. شب پنج‌شنبه نه روز گذشته از محرم/ ۹ اکتبر ۶۸۰ م پیشروی خود را به سوی او آغاز کردند. شَمِرِ آمد و عباس بن علی و برادرانش را فراخواند. ایشان به سوی او بیرون رفتند. گفت: ای خواهرزادگان من، شما آسوده‌اید و زینهار دارید. گفتند: خدا تو را با زینهارت نفرین کند! اگر دایی ما هستی، چرا ما را زینهار می‌دهی و زینهار از پسر پیامبر خدا دریغ می‌داری؟

آنگاه عمر سوار شد و مردم همراه او سوار شدند. این به هنگام نماز دگر بود و حسین شمشیر در بغل گرفته در برابر خانه خود بر زمین نشسته بود. سر بر زانو نهاد و اندکی آرامید. خواهرش زینب غریو سپاهیان را شنید و خود را بدو رساند و بیدارش کرد. سر برداشت و گفت: پیامبر خدا (ص) را در خواب دیدم که فرمود: فردا شب میهمان مایی. خواهرش تپانچه بر چهره خود نواخت و گفت: ای وای! حسین گفت: خواهرم، وای بر تو نیست، آرام باش خدایت پاس بدارد. عباس برادرش به او گفت: ای برادر، این مردمان به سوی تو آمده‌اند. حسین برخاست و گفت: خودم سوار می‌شوم. عباس گفت: نی که من رهسپار می‌شوم. حسین گفت: سوار شو تا چون ایشان را دیدار

کردی، پپرس: چه می‌خواهید؟ چرا در این هنگام تاختن آورده‌اید؟ از ایشان پپرس که برای چه تازش آورده‌اند. او با بیست سوار از آن میان زهیر بن قین سوار شد و به نزد ایشان رفت و از خواسته‌شان پرسش کرد. گفتند: فرمان فرماندار آمده است که چنین و چنان کنیم. گفت: شتاب مکنید تا به نزد ابوعبدالله بازگردم و پیام شما بگذارم. ایشان ایستادند و عباس با آن گزارش بازآمد. یارانش ایستادند و آنان را اندرز دادند و خدا را همی فریاد ایشان آوردند. چون عباس پیام ایشان بگزارد، حسین به وی گفت: به سوی ایشان بازگرد و اگر توانستی تا بامداد فردا از ایشان درنگ بخواه باشد که امشب در برابر خدا به نماز درایستیم و او را بخوانیم و از وی آمرزش بخواهیم زیرا خودش می‌داند که من به نماز و خواندن نبشته‌ی وی و راز و نیاز و آمرزش‌خواهی دل‌بستگی داشته‌ام. نیز حسین می‌خواست که سفارش‌های بایسته به‌خاندانش برساند. عباس به نزد ایشان برگشت و گفت: امشب از برابر ما برگردید تا در این کار بنگریم؛ چون پگاه فردا فرا رسد، به خواست خدا دیدار خواهیم کرد. یا پیشنهاد شما را خواهیم پذیرفت یا آن را برخواهیم گرداند.

عمر بن سعد گفت: ای شمر چه می‌بینی؟ گفت: فرمانده تویی. او روی به مردم آورد و گفت: چه می‌بینید؟ عمرو بن حجاج زبیدی گفت: پناه بر خدا! اگر از دیلمیان می‌بودند و این کار از شما می‌خواستند، سزاوار بود که بپذیرید. قیس بن اشعث بن قیس گفت: از ایشان بپذیر که به جان خودم سوگند که بامداد فردا بسه جنگ تو خواهند شتافت. عمر بن سعد گفت: اگر بدانم که چنان کنند، ایشان را امشب درنگ ندهم. آنگاه از برابر ایشان بازگشت.

پس از بازگشت عمر، حسین یارانش را گرد آورد و گفت: بسا نیک‌ترین زبان ستایش و سپاس یزدان می‌گویم و در خوبی و بدی بخشایش او را گرامی می‌دارم. بار خدایا، تو را سپاس می‌گویم که ما را با پیامبر پاس داشتی و به ما چشمان و دل و گوش و زبان دادی و قرآن به ما آموختی و ما را در دین دانشور کردی؛ پس ما را در شمار سپاسگزاران بدار. پس از درود، من یارانی بهتر و یک‌رنگ‌تر از

یاران خود نمی‌شناسم و خاندانی نیکوکارتر از خاندان خود نمی‌بینم. خدا همه شما را از من بهترین پاداش دهد. هان بدانید که من هم اکنون کار فردای خود با این دشمنان را برآورد می‌کنم. به همه شما دستوری دادم که بروید. از سوی من آزادید و هیچ پیمانی به‌گردن خود ندارید. اینک شب فرارسیده است؛ شب را اسپ راهوار خود سازید و هر کدام از شما دست یکی از کسان مرا بگیرید و با خویشتن ببرد. خدا همگی‌تان را پاداش دهد. آنگاه در شارسان‌ها پراکنده شوید و در سرزمین و شهر و ده خود آرام بگیرید تا خدا گشایش فراز آورد. این مردمان مرا می‌خواهند و اگر بر من دست یابند، از جست و جوی دیگران دست بدارند. برادران و پسران و برادرزادگان وی و پسران عبدالله بن جعفر به او گفتند: چرا چنین کنیم؟ که پس از تو بمانیم! خدا هرگز آن روز را به ما ننمایاناد! حسین گفت: ای فرزندان عقیل، شما را همان جانبازی عقیل بس است. بروید که به شما دستوری دادم. گفتند: با مردم چه بگوییم؟ بگوییم: رهبر و پیر و سرور و پسر عمویانمان را که بهترینان بودند، پشت سر هم هشتیم بی‌آنکه تیری پرتاب کنیم یا شمشیر و نیزه‌ای بزنیم. اینک نمی‌دانیم چه بر سرشان آمده است. به خدا چنین کاری نکنیم بلکه خود و کسان و دارایی‌هایمان را در این راه ارزانی می‌داریم و در کنار تو می‌جنگیم تا به آبشخور تو درآییم. خدا زندگی پس از تو را زشت گرداناد!

مسلم بن عوسجه اسدی برخاست و گفت: هنوز پوزش خدا به جای نیاورده‌ایم و آنچه را می‌باید، به راستی تو نکرده‌ایم. اینک به همین گونه تو را رها سازیم؟ به خدا از تو جدا نشوم تا نیزه‌ام را در سینه‌های ایشان فرو شکنم و تا دست شمشیرم در دستم باشد، ایشان را با آن فروکوبم. به خدا که اگر جنگ افزار نیابم، ایشان را سنگ باران کنم و از تو به پدافند درایستم تا همراه تو جان سپارم. دیگر یارانش به همین گونه سخن گفتند و حسین از همه سپاسگزاری کرد.

خواهرش زینب در آن شب شنید که او در چادر خود نشسته است و شمشیرش را برای فردا تیز و راست می‌کند و «حَوّی» برده ابوذر غفاری در نزد اوست. و او همی سراید:

يَا دَهْرُ أَفِي لَكَ مِنْ خَلِيلٍ      كَمْ لَكَ بِالْأَشْرَاقِ وَالْأَصِيلِ  
 مِنْ صَاحِبٍ أَوْ طَالِبِ قَتِيلٍ      وَالْدَّهْرُ لَا يَقْتَنِعُ بِالْبَدِيلِ  
 وَ إِنَّمَا الْأَمْرُ إِلَى الْجَلِيلِ      وَ كُلُّ حَيٍّ سَالِكٌ سَبِيلِ

یعنی: تفو بر تو ای چرخ گردون تفو! چه بسیار که در بامدادان  
 و شامگاهان، هر یار و دوستی را به دهان مرگ اندر افکنده‌ای؛  
 روزگار به گزیره<sup>۳</sup> بسنده نمی‌کند؛ کار با خدای بزرگ است و هر  
 زنده‌ای به راهی می‌رود.

این را دو یا سه بار بر زبان راند. چون خواهرش این را شنید، نتوانست خویشتن‌داری کند. برخاست و جامه همی بر زمین کشید و به نزد او خرامید. فریاد برآورد: ای وای که داغدار شدیم! ای کاش مرگ مرا از کام این زندگی دردآلود بیرون می‌کشید! مادرم فاطمه و پدرم علی و برادرم حسن از این جهان درگذشتند. تو یادگار گذشتگان و پناه بازماندگانی. حسین رفت و او را نگریست. فرمود: خواهرم، هان مباد که دیو، بردباری تو را بریاید. زینب گفت: پدر و مادرم برخی‌ات بادند، سخن از کشته‌شدن بر زبان راندی! جانم برخی‌جانت باد! حسین به دشواری آب دهان فرو برد و از مژگان گوه‌ران سره افشاند. سپس گفت: اگر مرغ سنگخواره را به شب آرام گذارند، لختی برآساید<sup>۴</sup>. زینب تپانچه بر برگ گل نواخت و گفت: آیا خود را درمانده می‌نگری؟ این بیش‌تر دلم را می‌سوزاند و جگرم را بیش‌تر بریان می‌دارد. آنگاه دیگر باره تپانچه بر چهره زد و گریبان درید و بی‌هوش بر زمین افتاد. حسین برخاست و آب بر رُخش افشاند و گفت: خواهر، از خدا بپرهیز و به ریسمان ناگسستنی خدا درآویز. بدان که زمینیان می‌میرند و آسمانیان بر جای نمی‌مانند و هر چیزی به‌جز خداوند یگانه راه نابودی می‌سپارد. پدر و مادر و برادرم همگی از من بهتر بودند و درگذشتند. من و ایشان و هر کس دیگری باید از پیامبر خدا نمونه‌ای برای خود برگزینیم. او را با چنین سخنانی

۳. گزیره: بدیل، جانشین (alternative)

۴. داستانی عربی: لَوْ تُرِكَ الْقَطَا نَمًا: مجمع‌الامثال، چاپ بهره‌برده تورنبرگ، ۴۰۶/۲؛ افسانه، ۱۲۳/۲.

دلدارى داد و سپس گفت: خواهرم، تو را سوگند مى‌دهم که اگر ساغر جانبازی نوشیدم، گریبان بر من ندرانى و چهره نازک‌تر از گلت را نرنجانی و بر من با وای و دریغ و افسوس به سوگت درنشینی. سپس بیرون آمد و یاران خود را فرمود که چادرهای خود را به همدگر نزدیک سازند و ریسمان‌های چادرها را در یکدیگر بتابند و خود پیش روی چادرها رده بندند تا از يك سوى با دشمنان دیدار کنند و چادرها در چپ و راست و پشت سرشان باشد.

چون شب فرارسید، سراسر آن را زنده داشتند و با نماز و راز و نیاز و آمرزش‌خواهی و خواندن خدا گذراندند. چون عمر بن سعد نماز بامداد روز شنبه یا آدینه «عاشوراء»، دهمین روز ماه محرم / ۱۰ اکتبر (۱۸ مهر) ۶۸۰ م را به‌جای آورد، با همراهان خود بیرون آمد و آهنگ بارگاه خدایی امام حسین بن علی کرد. حسین یاران خود را آرایش رزمی داد و نماز بامداد را با ایشان برگزار کرد. با وی سی و دو سوار و چهل پیاده [۷۲ مرد جنگی] بودند. زهیر بن القین را بر بال راست سپاه خود گمارد، حبیب بن مُطهر را بر بال چپ، و درفش خود را به برادرش عباس داد. فرمود که چوب و نی و هیمه آوردند و در جاهای گود انباشتند و بدین‌سان پشت سرشان را پاس داشتند. این گودی‌ها خود به سان سنگر یا جویباری سراسری بود که شباهنگام آن را بر پیرامون خود کرده بودند و اکنون آتش در آن می‌افکندند تا دشمنان خدا نتوانند از پشت به ایشان گزند رسانند. و این کار سوارشان بخشید.

عمر بن سعد بر جنگاوران مدینه عبدالله بن زهیر ازدی را گماشت، بر جنگجویان ربیعه و کنده قیس بن اشعث بن قیس، بر مَدْحِجِیَّان و اسدیان عبدالرحمان بن ابی سَبْرَةَ جَعْفَى، بر بنی تمیم و هَمْدان حر بن یزید ریاحی، بر بال راست عمرو بن حَجَّاج زَبیدی، بر بال چپ شمر بن ذی‌الجوشن، بر سواران عروة بن قیس احمسی و بر پیادگان شَبَثِ بن رَبِعی یَزْبُوعی تَمیمی. درفش را به دست برده‌اش برید داد. همه اینان با حسین کارزار کردند به‌جز حر بن یزید که به حسین گرایید و در کنار او ساغر جانبازی سر کشید.

چون به حسین نزدیک شدند، فرمود که برای او سراپرده‌ای برافراشتند؛ آنگاه فرمان داد که اندازه‌ای مشک آورند و در جامی بزرگ با آب درآمیختند. در این هنگام حسین به درون شد و نوره مالید و سر و تن بشست و بر سراسر پیکر نازنین گلاب افشاند و شادان و چابک و دمان و آراسته بیرون آمد. عبدالرحمان بن عبدربه و بریر بن خضیر همدانی بر در سراپرده ایستادند و هر یکی کوشید که پس از حسین، او به درون رود و خود را بپیراید و بیاراید. بریر به شوخیگری با عبدالرحمان پرداخت. عبدالرحمان گفت: به خدا سوگند که این نه هنگام کارِ یاوه است. بریر گفت: مردمان من می‌دانند که من در جوانی و پیری به کار یاوه گرایشی نداشته‌ام، ولی از آنچه بر سرمان خواهد آمد، شاد و مژده‌یاب هستم. به خدا میان ما با دخترکان زیبای فراخ چشم بهشتی جز همین به‌جای نمانده است که ایشان با شمشیرهایشان بر ما تازند و آنگاه ما یگراست به‌آغوش آنان بال‌گشاییم. چون حسین پرداخت، این دو به درون رفتند. آنگاه امام حسین سوار بر سمند بادپای خود گشت و قرآنی خواست و آن را پیش روی خود بداشت و یاران‌ش پیشاپیش وی به کسارزار پرداختند. دو دست خود را بلند کرد و گفت: بارخدا یا مایه استواری من در برابر هر اندوه، و امید من در هر سختی هستی. هر کاری که برایم پیش آید، تو را استوان و مایه پشتگرمی خود بدارم. چه بسیار اندهان که دل در آن به سستی می‌گراید و چاره اندک می‌شود و دوست دست از یاری می‌کشد و دشمن سرزنش می‌کند؛ بسیاری از این گونه را بر درگاه تو فرود آوردم و شکوه به‌سوی تو رساندم و از دیگران دل بریدم و تنه‌ها به تو گراییدم و تو آن را گشودی و زدودی و مرا بس کردی. تو سرپرست من در هر بخشایش و خداوند هر نیکی و آماجگاه هر گرایشی.

چون یاران عمر سعد دیدند که آتش از نی‌ها زبانه می‌کشد، شمشیر بر حسین بانگ زد: پیش از رستاخیز آتش بر سر خود کشاندی. حسین او را شناخت و گفت: تو سزاوارتری که هم در این آتش بسوزی هم در آن آتش!

سپس حسین سوار بر اشتر خود شد و به نزدیک سپاهیان دشمن رفت و با فریادی بلند که همه مردمان می‌شنیدند، آواز داد: ای مردم، گفتار من بشنوید و در پیکار با من شتاب نکنید تا با آنچه بر من بایسته است، شما را اندرز دهم و از آمدن به سوی شما پوزش درست و شایان فراز آورم. اگر انگیزه مرا بپذیرید و گفتار مرا راست شمارید و داد من بدهید، خود از این کار خوش بخت تر باشید و بدین سان شما را بر من راهی نباشد. اگر پوزش مرا نپذیرید «کار خود فراهم کنید و انبازان خود را فراز آورید تا کارت‌ان مایه پشیمانی و اندوه شما نگردد و آنگاه به گونه‌ای سراسری بر من تازید و مرا هیچ درنگ مدهید» (یونس/۱۰/۷۱). «همانا پروردگار من همان خدایی است که نبشته را فرو فرستاد و او سرور همه نیکوکاران است» (اعراف/۷/۱۹۶). گوید: چون خواهرانش آواز او را شنیدند، گریستند و شیون و زاری آغاز نهادند و آواهای خود را بلند کردند. برادرش عباس و پسرش علی را به نزد بانوان فرستاد تا ایشان را آرام سازند. گفت: به‌جانم سوگند که بسیار گریه خواهند کرد. چون این دو رفتند، گفت: ابن عباس دور مباد. این را هنگامی گفت که آواز گریه ایشان را شنید زیرا ابن عباس به وی اندرز داده بود که ایشان را با خود به عراق نبرد.

چون بانوان آرام گرفتند، خدا را سپاس گفت و او را ستود و بر محمد و فرشتگان و پیامبران درود فرستاد و سخنانی چنان بسیار گفت که آن را نتوانستند شمرد. مردی از او سخنورتر و خوش‌زبان‌تر دیده نشد. سپس گفت: پس از درود، نژاد مرا فریاد آورید و بنگرید من کیم؛ آنگاه با خویشتن بازگردید و از خود بازپرسی کنید که آیا برای شما رواست و درست است که مرا بکشید و پاس مرا پایمال سازید. نه من پسر دختر پیامبر شما و پسر جانشین و پسر عموی وی‌ام؟ نه پسر نخستین باور آورنده به خداوند و راست شمارنده پیامبر اویم؟ آیا حمزه سرور جانباختگان عموی پدرم نیست؟ جعفر جانباز پرنده بهشت عمویم نیست؟ گفتاری رسا که همگان از پیامبر خدا شنیدند، به‌شما نرسیده است که درباره من و برادرم فرمود: این دو سرور

جوانان بهشت و مایه روشنی چشم پیروان شیوه پیامبر مینوسرشت هستند؟ اگر مرا در آنچه می‌گوییم، راستگو شمارید که درست همین است، در خواهید یافت که هرگز دروغی با آهنگ پیشین بر زبان خود نیاوردم زیرا دانستم که خدا دروغگو را ناخوش می‌دارد. اگر گفتار مرا نادرست شمارید، در میان شما کسانی هستند که اگر پرسید، از همه آنها به شما گزارش دهند. از جابر بن عبدالله انصاری یا ابو-سعید [خدری] یا سهل بن سعید یا زید بن ارقم یا انس [بن مالک] پرسید تا به شما گزارش دهند که اینها را خودشان از پیامبر خدا (ص) شنیدند. آیا اینها شما را از ریختن خون من باز نمی‌دارند؟

شیر به وی گفت: اگر بدانم چه می‌گویی، خدا را یکسویه پرستیده باشم! حبیب بن مطهر گفت: به خدا می‌بینم که تو خدا را هفتاد سویه می‌پرستی. خدا بر دل تو مهر نهاده است و از این رو نمی‌دانی چه می‌گویی.

سپس حسین گفت: اگر در آنچه می‌گوییم گمان مندید یا باور ندارید که من پسر دختر پیامبر شمایم، به خدا سوگند یاد می‌کنم که از خاور تا باختر جهان پسر دختر پیامبری جز من در کار نیست؛ نه از شما نه از دیگران. به من گزارش دهید، آیا خون کشته‌ای را می‌جوئید که من از شما کشته باشم؟ یا دارایی شما را تباه ساختم؟ یا زخمی بر یکی از شما زدم که تاوان آن می‌جوئید؟ آنان پاسخ او نگفتند. فریاد زد: ای شَبَثِ بن رَبْعی، حَجَّار بن ابجر، قَیس بن اَشْعَث، زَید بن حارث! نه شما برایم نامه نوشتید که به نزد ما آی؟ گفتند: چنین کاری نکرده‌ایم. حسین گفت: آری، کردید. سپس گفت: ای مردم، اگر مرا نمی‌پسندید، بگذارید به جایی آرام و آسوده در روی زمین بازگردم.

قیس بن اشعث گفت: آیا بر فرمان پسر عمویت ابن زیاد فرود نمی‌آیی؟ بدان که جز خوبی نخواهی دید. حسین به وی گفت: تو برادر برادر خود هستی؛ آیا می‌خواهی که هاشمیان بیش از خون مسلم بن عقیل را خواستار شوند؟ نه به خدا سوگند، نه مانند خوارمایگان دست به دست ایشان می‌دهم و نه به سان بردگان ایشان را استوار می‌دارم



یا به گناه ناکرده گردن می‌گذارم [یا: نه به سان بردگان می‌گیریم - لَا أَقْرَأُ إِقْرَارَ الْعَبْدِ، یا: لَا أَفِرُّ فِرَارَ الْعَبْدِ]. بندگان خدا، من به خدای خود و خدای شما پناه می‌برم که بر من سنگ افکنید؛ به پروردگار خود و شما از هر گردن‌کشی پناه می‌برم که به روزشمار باور نمی‌آورد. آنگاه شتر خود را خواباند و از آن فرود آمد.

زهیر بن قین سوار بر اسب خود شد و با جنگ‌افزار بیرون آمد و گفت: ای کوفیان، بترسید از شکنجه خدا بترسید. بر مسلمان بایسته است که نیکی برای مسلمان بخواهد و اندرز از او دریغ ندارد. ما تا هم‌اکنون برادرانیم که بر دین یگانه‌ای به سر می‌بریم و این تا هنگامی است که میان ما و شما شمشیری کشیده نشود. چون شمشیر فرود آید، رشته استواری بگسلد و ما بر دینی باشیم و شما بر دینی. خداوند ما و شما را بر سر خاندان محمد گرفتار آزمون ساخته است تا بنگرد ما و شما چه می‌کنیم. ما شما را به یاری حسین و دست کشیدن از یاری ستمکار ستمکارزاده عبیدالله بن زیاد می‌خوانیم. شما از این دو بزهکار جز بدی ندیده‌اید؛ چشمان شما را میل می‌کشند، دستان و پاهای شما را می‌برند، پیکرهای کشتگان‌تان را پاره پاره می‌کنند، شما را بر خرما بنان به دار می‌آویزند، بهترین شما را می‌کشند، بهترین شما را خوار می‌دارند و قرآن‌خوانان‌تان به سان حجر بن عدی و یاران وی و هانی بن عروه و مانندان وی را به نابودی می‌کشانند.

گوید: آنان او را دشنام دادند و ابن زیاد را ستودند و گفتند: از جای نمی‌جنبیم تا سرور شما را با یارانش کشتار کنیم یا وی را با همراهانش بر پایه آشتی به نزد فرماندار عبیدالله بن زیاد ببریم. او به ایشان گفت: ای بندگان خدا، همانا فرزندان فاطمه برای دوستی و یاری سزاوارتر از پسر سُمیّه‌اند. اگر ایشان را یاری نمی‌کنید، به خدا زینهارتان می‌دهم که به کشتار ایشان برخیزید. این مرد را به پسر عمویش یزید بن معاویه واگذارید زیرا به جان خودم یزید از فرمانبری شما به کاری کم‌تر از کشتن حسین هم خرسند تواند شد. شمر تیری به سوی او گشاد کرد و گفت: خاموش باش خدا آوایت را خفه سازد! ما را با گفتار بسیاریت به ستوه آوردی! زهیر گفت: ای

پسرِ مردکِ شاشنده بر پاشنه پای خود! نه روی سخن با تو داشتم؛ تو جانوری بیش نیستی! به خدا مرا گمان آن نیست که حتی دو آیه از نبشته خدا توانی برخواند. مژده بادت به خواری روز رستاخیز و شکنجه دردناک دوزخ. شمر گفت: دمی بیش بر نیاید که خدا تو را با خواجهات بکشد. زهیر گفت: آیا مرا از مرگ می ترسانی؟ به خدا که همین دم کشته شدن به نزد من دوست داشته تر از جاودان بودن با شماست! سپس آواز خود را بلند کرد و گفت: ای بندگان خدا، مبادا که این پست بی سروپای فرومایه شما را از آیین تان روی گردان سازد. به خدا میانجیگری محمد به کسی نرسد که خون های فرزندان و کسان و خاندان وی را بر زمین ریزد و کسانی را کشتار کند که مردم را یاری می رسانند و پاس می دارند و از بارگاه توده ها به پدافند و پایداری برمی خیزند. حسین او را فرمود که بازگردد.

چون عمر سعد پیشروی خود را به سوی حسین آغاز نهاد، حر بن یزید به نزد وی آمد و گفت: خدایت بهبود بخشد، آیا با این مرد کارزار خواهی کرد؟ آری، کارزاری که آسان ترینش پریدن سرها و بریدن دست ها باشد. حر گفت: آیا از آن کارها که به شما پیش نهاد کرد، یکی را نیز نپسندیدید؟ عمر گفت: به خدا اگر کار با من بود، می کردم ولی فرمانده تو از پذیرفتن آن سر برتافت. او روان شد و آرام آرام خود را به امام نزدیک ساخت. شیدایی برای افکندن سر در پای دلبر، او را سراسیمه کرده بود چنان که از شادی بر خود می لرزید. مردی از تبارش به نام و نشان مهاجر بن اوس تمیمی به وی گفت: به خدا کار تو مایه گمان مندی است! هرگز تو را در هیچ آوردگاهی بدین هنجار ندیده ام. اگر می پرسیدند که دلاورترین مرد کوفه کیست، از تو در نمی گذشتم. حر گفت: به خدا خود را بر سر دوراهی بهشت و دوزخ می بینم، ولی چیزی را بر بهشت برتری نخواهم بخشید اگر چه مرا بکشند و پاره پاره کنند و بسوزانند. پس بر سمندهای زد و به حسین پیوست. حر به او گفت: ای پسر پیامبر خدا، خداوند مرا برخی تو سازاد! من همان دوست توام که تو را از بازگشت بازداشتی و در سراسر راه تو را همی پاییدم و تو را در این

تنگنا فرود آوردم. به خدا هرگز گمان نمی‌بردم که این مردم از پذیرفتن پیشنهادهای تو سر برتابند. هرگز نمی‌پنداشتم کار با تو به اینجا کشانند. با خود گفتم: باکی نباشد اگر در پاره‌ای کارها با این مردم همکاری کنم تا نپندارند که از فرمان ایشان بیرون رفته‌ام. گمان بر این می‌رفت که برخی از آنچه ایشان را بدان می‌خوانی، از تو بپذیرند. اگر گمان می‌بردم که اینها را از تو نمی‌پذیرند، هرگز چنان رفتاری با تو نمی‌کردم. من به تو پناه آورده‌ام و از آنچه کرده‌ام به خدا باز می‌گردم و جان برخی تو می‌سازم تا در برابر تو جان بازم و سر در پای تو افشانم. آیا راه بازگشتی به خدا می‌بینی؟ حسین گفت: آری، خدا بر تو می‌بخشاید و تو را می‌آمرزد.

حر به نزد یاران خود بازگشت و گفت: ای مردم، آیا یکی از این پیشنهادهای را که حسین به شما فرامود، نمی‌پذیرید؟ آیا نمی‌خواهید خدا شما را از پیکار با او برکنار دارد؟ عمر بن سعد گفت: بسیار دوست می‌داشتم، اگر بدان راهی باز می‌دیدم. حر گفت: ای کوفیان، مادرهای تان به سوگت تان نشینند و همواره دیدگان از گریه بر روزگار تباه تان داغ دارند! آیا او را فراخواندید و چون به نزد شما آمد، از پیرامون او پراگندید؟ گمان بردید که به راهش جان می‌بازید و آنگاه بر او تازش آوردید که خونش بریزید؟ او را فروگرفتید و از هر سو بر پیرامونش چنبر زدید و از رفتن در سرزمین پهناور خدا بازش داشتید و نگذاشتید خود و خاندانش در آرامش به سر برند. اینک مانند اسیری گرفتار شما شده است چنان که نه می‌تواند به خود سودی رساند نه از آن گزندی براند. وی و همراهانش را از آب روان فرات بازداشتید با اینسکه یهودی و گبر و ترسا از آن می‌نوشند و خوکان و سگان سواد در آن غلت می‌زنند و اینک او که آبروی مردی و مردمی و مردانگی است، همراه کسان و خاندانش از تشنگی پر پر می‌زنند! زشتا رفتاری که پس از محمد با دودمانش کردید! خدای تان در روز تشنگی آب نچشاناد اگر به خدا بازنگردید و دست از این کاری که می‌کنید، برندارید! آنان او را تیرباران کردند و او آمد و در پیش روی امام حسین ایستاد.

در این هنگام عمر بن سعد پرچم خود را به پیش برد و تیری برگرفت و پرتاب کرد و گفت: به سود من گواهی دهید که نخستین تیرانداز بودم! آنگاه مردم تیرباران آغاز کردند. یسار بردهٔ زیاد بن ابیه و سالم بردهٔ عبیدالله بن زیاد بیرون آمدند و هم‌اورد خواستند. عبدالله بن عمیر کلبی به سوی این دو بیرون رفت. او همراه زنش از کوفه به یاری حسین شتافته بود. آن دو برده به وی گفتند: کیستی؟ نژاد خود برای ایشان بازگشاد. آن دو گفتند: تو را نمی‌شناسیم؛ باید که زهیر بن قین یا حبیب بن مطهر یا بُریر بن خَصیر به سوی ما بیرون آید. یسار در پیش روی سالم بود. عبدالله به وی گفت: پسرکِ زنِ روسپید! تو می‌توانی از نبرد با کسی رخ برتابی! هیچ‌کس به سوی تو بیرون نیاید مگر که از تو بهتر باشد! آنگاه با شمشیرش بر او تاخت و چندان او را بزد که سست شد [یا شمشیرش کند گشت؛ بر پایهٔ معنی‌های «بَرَدَ»]. بدو سرگرم شد و او را همی زد. سالم بر او تاخت ولی عبدالله بدو پروایی نداد تا وی را فروگرفت و بزد. عبدالله دست‌چپ را سپر خود ساخت که انگشتانش بریده شدند. سپس عبدالله کلبی رو به سوی او آورد و او را زد و کشت. زنش به نام ام وهب گریزی برگرفت [یا ستون خیمه‌ای برکند] و به سوی شوهر خود شتافت و همی گفت: پدر و مادرم برخی‌ات بادند. به پاسداری از پاکان و خاندان محمد پیکار کن! شوهر او را به سوی زنان برگرداند. زن از او نپذیرفت و گفت: تو را رها نکنم تا در کنار جان سپارم. حسین او را آواز داد: ای خاندان گرامی، خدای‌تان بهترین پاداش دهد! بازگرد ای زن، خدایت بیامرزد، پیکار بر زنان بایسته نیست. زن بازگشت.

عمر و بن حجاج زبیدی با بال راست سپاه عمر بن سعد آغاز به پیشروی کرد. چون به حسین نزدیک شدند، یاران امام زانو زدند و نیزه‌ها را به سوی ایشان گرفتند که اسبان‌شان بر نیزه‌ها روی نیاوردند. سواران روی برگاشتند و یاران حسین ایشان را تیرباران کردند و مردانی از ایشان را برخاک مرگ افکندند و گروه دیگری را زخمی کردند.

مردی از ایشان به نام ابن حَوْزَه به پیش آمد و گفت: آیا حسین در میان شماست؟ کسی او را پاسخ نگفت. سه بار آن سخن را بر زبان راند. گفتند: آری، حسین در میان ماست، چه می‌خواهی؟ گفت: ای حسین، مژده بادت به آتش دوزخ! حسین به وی گفت: دروغ گفتی؛ بلکه بر پروردگاری مهربان و یاری شنوده فرمان‌روی می‌آورم؛ تو کیستی؟ گفت: ابن حوزَه. حسین گفت: خدایا به حوزَه دوزخش بکشان! ابن حوزَه برافروخت و اسب خود برجهاند. اسب رو به رودی میان این دو برجهید و سواره از آن فرو لغزید و گامش در پایه زین گیر کرد و او از اسب آویزان گشت. ران و ساق و پایش پاره پاره گشت و بازمانده پیکرش همچنان آویخته بماند. اسب چندان او را بر سنگ و درخت کوفت که جان کند و خود را یکسره در دوزخ افکند.

مسروق بن وایل حضرمی با ایشان بیرون آمده بود و گفته که: شاید سر حسین را به دست آورم و از این راه پایگاهی در نزد پور زیاد یابم. چون دید که از راه فراخوان حسین چه بر سر ابن حوزَه آمد، گفت: از این خاندان چیزی دیدم که هرگز با ایشان پیکار نکنم.

جنگ میان دو سپاه در گرفت. یزید بن معقل هم پیمان عبدالقیس بیرون آمد و آواز داد: ای بُریر بن خُضَیر، می‌دانی خدا با تو چه کرد؟ بریر گفت: به خدا که خدا با من خوبی کرد و با تو بدی. یزید گفت: دروغ گفتی و پیش از این هم دروغ‌گوی بودی و من گواهی می‌دهم که تو از گمراهانی. بریر گفت: آیا با همدگر آیین «نفرین باران» به جای آوریم؟ باشد که خدا دروغ‌گوی را نفرین فرستد و گمراه را نابود کند. آنگاه بیرون آیی تا با تو نبرد آزمایم. هر دو بیرون آمدند و شیوه «نفرین باران» به جای آوردند که خدا دروغ‌گوی را نفرین فرستد و گمراه را نابود کند. آنگاه گلاویز شدند و دو ضربت بر هم زدند. یزید بن معقل، بریر بن خضیر را بسزد ولی آسیبی بدو نرساند. ابن خضیر ضربتی بر او زد که تارکش بشکافت و به مغز رسید. فرو افتاد و شمشیر همچنان در سرش بود. رَضِیُّ بن مُنْقِذِ عَبْدِی بسر او تاخت و با ابن خضیر گلاویز گشت. لختی در یکدیگر آویخته بودند و سرانجام ابن خضیر او را بر زمین کوفت و بر سینه‌اش نشست. کعب

بن جابر ازدی با نیزه بر او تاخت و آن را بر پشتش گذاشت تا پیکان آن را در پیکرش فرو برد. چون سوزش نیزه را دریافت از روی سینۀ رضی برخاست و بینی‌اش را گسزید و بخشی از پیکرش را برید. کعب بن جابر به سوی او روی آورد و او را با شمشیر زد و کشت. رضی برخاست و خاک از خفتان همی افشاند. چون کعب بن جابر به خانه بازگشت، زنش به‌وی گفت: به‌زیان پسر فاطمه جنگیدی و بریر سرور قرآن‌خوانان را کشتی. به خدا هرگز با تو سخن نگویم!

عمرو بن قرظۀ انصاری بیرون آمد و در پیش روی حسین جنگید و کشته شد. برادرش همراه سپاه عمر بن سعد بود. آواز داد: ای حسین، ای دروغ‌گوی دروغ‌گوزاده! برادرم را فریفتی و گمراه کردی تا کشته شد. حسین گفت: خدا برادرت را گمراه نکرد بلکه او را رهنمون گشت و تو را گمراه کرد. گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم یا در این راه جان بازم. او تازش آورد و نافع بن هلال مرادی بر او تاخت و بر زمینش انداخت. یارانش تاخت آوردند و او را وارهانند. دیرتر درمان شد و بهبود یافت.

حر بن یزید به پایداری در کنار حسین به سختی پیکار کرد. یزید بن سفیان به سوی او بیرون آمد که حر او را کشت. نافع بن هلال به یاری حسین جنگید. مزاحم بن حرّیث به سوی او بیرون آمد که نافع وی را کشت.

عمرو بن حجّاج مردم را آواز داد: آیا می‌دانید با که می‌جنگید؟ سواران شیر اوژن شارسان. مردمی که جان را می‌زنند. کسی از شما به نبرد تن به تن با ایشان بیرون نرود که اندکند و اندک زمانی خواهند ماند. به‌خدا اگر تنها ایشان را سنگ‌باران کنید، کارشان بسازید. ای کوفیان، فرمانبر و همراه گروه باشید و در پیکار با کسانی که از دین بیسرون رفتند و سرناسازگاری با «امام» در پیش گرفتند، گمان‌مندی به خود راه مدهید. عمر گفت: رای درست همان است که تو گفتی. او مردم را از رفتن به جنگ تن به تن بازداشت. حسین آواز او را شنید و گفت: ای عمرو بن حجّاج، آیا مردم را بر من می‌آغالی؟ ما از دین بیرون رفتیم یا شما؟ به خدا اگر جان‌هایمان

گرفته شود و روان‌های مان رهسپار آن جهان گردن، بدانیم که از این میان کدام یک از دین برگشته است.

عمرو بن حجاج از سوی فرات بر لشکریان حسین تاخت که لختی به هم برآمدند و مسلم بن عوسجه اسدی کشته شد. عمرو برگشت و مسلم در خاک و خون تپیده بود. هنوز که نیمه جانی داشت، حسین بر بالینش آمد و گفت: ای مسلم بن عوسجه، خدایت بیامرزاد. «گروهی از ایشان به راه جانان جان باختند و گروهی مرگ را می‌بیوسند» (احزاب/۲۳/۳۳). حبیب بن مطهر به وی نزدیک شد و گفت: کشته شدن تو بر من سخت گران است؛ مژده بادت به پمپشت. اگر نه این است که می‌دانم از پی تو روانم، دوست داشتم سفارش خود به من سپاری تا آن را چنان که شایسته توست، به کار گیرم. گفت: تو را به این بزرگ‌مرد سفارش می‌کنم (حسین را نشان داد)، خدایت بیامرزاد. آنگاه مسلم درگذشت. کنیزک او شیون برآورد و گفت: ای پسر عوسجه! یاران عمر فریاد برآوردند: مسلم را کشتیم. شبث بن ربعی به یکی از پیرامونیان خود گفت: مادران تان به سوگ تان بنشینند! خود را به دست خود می‌کشید و خویشان را برای دیگری خوار می‌سازید. آیا از کشتن چون مسلم کسی شادی می‌کنید؟ سوگند به کسی که برای وی اسلام آوردم، چه بسیار کارهای درخشان که در جنگ‌های مسلمانان از وی دیدم. او را در جنگ «سَلَقَ أذربایجان» دیدم که پیش از خفتن سواران مسلمان شش تن از بت‌پرستان را از پای درآورد. آیا چونان مردی کشته می‌شود و شما شادمانی می‌کنید؟

آنان که او را کشتند، دو تن به نام‌های مسلم بن عبدالله ضَبابی و عبدالرحمان بن اَبی خُشْکَارَه بَجَلی بودند.

شَمیر بن ذی‌الجوشن همراه بالِ راسِ سپاهِ عمر تازش آورد و یاران حسین مردانه در برابر او ایستادگی کردند. آنان از هر سوی بر حسین و یارانش تاختن آوردند. کلبی کشته شد. او پیش از کشته شدن، دو مرد افزون بر دو مرد پیشین را کشت و به سختی کارزار کرد. هانی بن ثُبَیْت حضرمی و بکیر بن حَسّی تیمی از تیم‌الله بن ثعلبه او را کشتند. یاران حسین به سختی هرچه بیش‌تر پیکار کردند، سی و دو

سواره بودند. بر هر سویی از لشکر کوفیان می تاختند، آن را می دریدند و یزیدیان از برابر ایشان می رمیدند. چون عَزْرَةَ بن قیس، فرمانده سواران کوفه، این را دید، کس به نزد عمر فرستاد و پیام داد: آیا نمی بینی سواران من امروز از دست این گروه اندک چه می کشند؟ پیادگان و تیراندازان را بر سر ایشان فرست. به شَبِثِ بن ربعی گفت: آیا به سوی ایشان گام فراپیش نمی گذاری! گفت: پناه بر خدا! پیر مضر و رهبر همه مردم شارسان! او را بر تیراندازان می گماری! کسی جز من برای این کار ندیدی! پیوسته از شب تاخوشنودی از پیکار می دیدند. حتی او در زمان فرمانروایی مصعب همواره می گفت: مردم این شارسان هرگز خوبی نیینند و هرگز به راه راست و رستگاری نرسند. آیا شگفت نیست که ما در کنار علی بن ابی طالب و پسرش برای پنج سال جنگیدیم و آنگاه روی پرخاش گری به سوی پسرش آوردیم که بهترین مردان روی زمین بود. به سود پسر سمیه روسپید و خاندان معاویه با پسر پیامبر خدا کارزار کردیم. این گمراهی است؛ چه گمراهی هراسناکی!

چون شبث بن ربعی چنین گفت، عمر بن سعد، حُصَین (حُسَین) بن نمر را فراخواند و همراه او مردان زره پوش سوار بر اسبان بَرگُستُوَانِ دار با پانصد تن تیرانداز را گسیل کرد. چون به حسین و یارانش نزدیک شدند، ایشان را تیرباران کردند. دیری بر نیامد که اسبان ایشان را پی کردند و همه شان را پیاده ساختند. حر بن یزید پیاده به سختی هرچه پیش تر جنگید. تا نیمروز با ایشان پیکار آزمودند. این سخت ترین پیکاری بود که خدا تا آن روز آفریده بود. چون چادرهای حسین و یارانش درهم تافته شده بودند، سپاهیان عمر سعد نمی توانستند جز در یک سو با ایشان کارزار کنند. چون عمر چنین دید، مردانی را گسیل کرد که چادرها را از چپ و راست ایشان فروکوبند تا بتوانند ایشان را در میان گیرند. جنگ چنان به سختی گرایید که سه یا چهار پیکارمند سپاه امام حسین به لابلای خانه ها می شتافتند و مردی را که سرگرم فروکوبیدن آنها بود، می کشتند و او فرومی کوبید و چپاول می کرد و ایشان از نزدیک او را تیرباران



می‌کردند یا اسپش را بر زمین می‌افکندند. عمر سعد فرمان داد که چادرها را آتش زدند. حسین به یاران خویش گفت: بگذارید آنها را بسوزانند که چون آتش در آن افکنند، نتوانند از فراز آنها خود را به شما رسانند. کار چنان شد که حسین پیش‌بینی کرده بود.

زن کلابی بیرون آمد و بر بالین شوهرش نشست و سر او را به دامن گرفت و خاک از چهره‌ٔ تابناکش همی زدود و گفت: ای دوست، بهشت گوارایت باد! شَمیر بردهٔ خود رستم نام را فرمان داد که آمد و گریزی بر سر آن بانو کوفت که در همانجا درگذشت.

شَمیر بن ذی‌الجوشن روانه شد و خود را به سراپرده‌های حسین رساند و آواز داد: برای من آتش بیاورید که این خانه‌ها را بر ماندگاران آتش زنم. زنان فریاد برآوردند و بیرون‌دویدند. حسین گفت: تو می‌خواهی خانه‌ها را بر سر خانوادهٔ من بسوزانی؟ خدایت به آتش دوزخ بسوزاناد! حمید بن مسلم به شمر گفت: این کار درست نیست که به گونهٔ خدا شکنجه‌کنی [شکنجه با آتش را که ویژهٔ خداست، انجام دهی] و کودکان و زنان را کشتار کنی. به خدا همان کشتن مردان، فرمانداریت را از تو خوشنود می‌سازد! او نپذیرفت. شبث بن ربعی آمد و از این کار باز داشت و او دست از آن کشید. شمر برگشت که واپس نشیند و در این هنگام زُهَیر بن قَین با ده تن از یارانش بر وی و همراهانش تاخت. اینان ابو عَزه (ابو عُمَره) ضابی از یاران شَمیر را کشتند و آنان را از پیرامون چادرها واپس راندند. سپاهیان عمر بر ایشان تاختند و از ایشان افزون آمدند. کار یارانِ حسین بدانجا کشید که چون يك یا دو پیکارمند از ایشان کشته می‌شد، پیامد آن آشکار می‌گشت زیرا اینان اندک بودند. چون از عمریان کسی کشته می‌شد، نشان آن پدیدار نمی‌گشت زیرا اینان انبوه و فراوان بودند.

چون هنگام نماز فرارسید، ابو ثَمَامَة صَایدی به حسین گفت: جانم برخی جانت باد! می‌بینم که اینان به تو نزدیک شده‌اند. تو را نکشند جز آنکه من به‌راه تو جان بازم. می‌خواهم هنگامی با پروردگارم دیدار کنم که این نماز را خوانده باشم. حسین گفت: نماز را یاد کردی؟

خدایت از نمازگزاران و یادآوران بداراد؛ آری اکنون در آغاز هنگام آنیم. آنگاه گفت: از ایشان بخواهید که دست از ما بدارند تا نماز بخوانیم. آنان چنان کردند. حصین گفت: نمازتان پذیرفته نمی‌شود (یا: این را ما نمی‌پذیریم)<sup>۵</sup>. حبیب بن مطهر به وی گفت: گمان می‌بری که نماز خاندان پیامبر خدا (ص) پذیرفته نمی‌شود و از تو مردک خرد پذیرفته می‌شود! حصین بر او تاخت. حبیب به سوی او شتافت و شمشیر بر چهره اسبش نواخت که بشکافت و سواره‌اش را فرو انداخت. یاران حصین او را برداشتند و از چنگ حبیب مطهر فرا ربودند. حبیب به سختی جنگید و مردی از بنی تمیم به نام بُدیل بن صَرِّیم را کشت. مردی دیگر از بنی تمیم بر او تاخت و نیزه بر او نواخت و او را بر زمین انداخت. حبیب خواست برخیزد که حصین شمشیر بر سرش کوفت و مرد تمیمی از اسب فرود آمد و سرش را برید. حصین گفت: در کشتن او با تو انبازم [در برهنه کردن کشتن با پاداش فرمانده، مرا بهره‌ای می‌باید بخشید]. دیگری گفت: به خدا که انباز نه‌ای! حصین گفت: سرش به من ده که از گردن اسپم بیاویزم تا مردم ببینند که در کشتنش با تو انبازم؛ آنگاه آن را بگیر و به نزد ابن زیاد ببر که مرا به آنچه تو را دهند، نیازی نیست.

او چنان کرد و سر حبیب را در میان مردم چرخاند و سپس به وی داد. چون به کوفه رسیدند، سر بریده حبیب را گرفت و از گردن اسپش آویخت و رو به سوی ابن‌زیاد در کاخ آورد. قاسم بن حبیب او را دید و چهره‌اش به یاد سپرد. پسر به سال‌های نوجوانی رسیده بود. او در کنار سواره همی پویید و از او جدا نشد. مرد گمان‌مند گشت و از او پرسش کرد. قاسم به او گزارش داد [که این سر پدر من است]. او خواهان سر شد که آن را به خاک سپارد. مرد گفت: فرمانده نمی‌گذارد که آن را به خاک سپاری و از آن گذشته من امید پاداش از فرمانده می‌برم. پسر گفت: ولی خدا جز بدترین بادافره به تو نخواست داد. جوان پیوسته کشته‌شده پدر را پیگرد می‌کرد تا او را در يك دم ناآگاه

۵. عبارت متن: إِنَّهَا لَا تُقْبَلُ. نسخه بدل: إِنَّهُ لَا يُقْبَلُ.

یابد و جان از دستش بر باید. روزگار مُصْعَب بن زُبَیر فرارسید و او به چنگک با جُمَیرا شد و قاسم بن حبیب بن مطهر به درون سپاه او درآمد. اینک دید که آن مرد کُشندۀ پدرش در خرگاه خود نشسته است به هنگام نیمروز به درون خرگاه شد و در دم سرش را برید. چون حبیب کشته شد، حسین به سختی آزرده گشت؛ گویی اندوه او را فرو شکست. در این هنگام بسود که گفت: بر باد رفتنِ جانِ خود و یارانم را به شمارِ خدا می سپارم. حر بن یزید و زهیر بن قین تازش آوردند و به سختی پیکار کردند. چون یکی از ایشان تازش می آورد و در درون سپاه عمر فرومی رفت، آن دیگری به دنبال وی می شتافت که از گردابش بیرون کشاند. آنگاه پیادگان بر حر تازش آوردند و او را کشتند. ابو ثَمَامَه صایدی پسر عموی خود را که در سپاه دشمن بود، بکشت. آنگاه نماز نیمروز به جای آوردند و حسین با یارانش «نماز بیم» خواند. پس از نیمروز جنگیدند و جنگشان به سختی گرایید. آنان به حسین رسیدند. در هنگام نماز مردی به نام حنفی خود را در برابر تیرباران دشمن سپر امام حسین ساخت که او را در برابر وی به رگبار بستند و او همچنان در پیش روی حسین بود تا بر زمین افتاد. زهیر بن قین به سختی جنگید و کثیر بن عبدالله شعبی و مهاجر بن اوس بر او تاختند و او را کشتند. نافع بن هلال جملی<sup>۶</sup>، از یاران امام حسین، نام خود را بر زبر تیرها نوشته بود. تیرهای او زهرآگین بودند. با آنها دوازده تن را کشت و گروهی را زخمی کرد. او را چندان زدند که بازوانش درهم شکستند. او را به اسیری گرفتند. شَمِر بن ذی الجوشن او را گرفت و به نزد عمر سعد برد و خون از چهره اش فرومی بارید و او می گفت: از شما دوازده تن را کشتم و افزون بر آن زخمی کردم. اگر دستان و بازوانم درهم نشکسته بودند، مرا گرفتار نتوانستید ساخت. شمر شمشیر از نیام برکشید که او را بکشد. نافع بن هلال گفت: به خدا اگر از مسلمانان می بودی، بر تو گران می آمد که با دستان آلوده به خون ما، به دیدار خدا روی. سپاس

۶. نسخه بدل: بجلی.

خدای را که جان باختن ما را بر دست بدکارترین آفریدگانش انجام داد. شمر او را کشت و سپس بر یاران حسین تاخت.

چون دیدند که دشمنان بسیارند و نمی‌توانند حسین را پاس بدارند یا از خود پدافند کنند، همی بر همدگر پیشی گرفتند که در پیش روی او کشته شوند؛ هرکسی کوشید که پیش از دیگران جانبازی کند. عبدالله بن عَزَوَدَه (خ ل: عَزَوَه) و عبدالرحمان بن عزوده (عروه) هر دو از غفاریان، به نزد حسین آمدند و گفتند: مردمان ما را به سوی تو راندند. آن دو به پیکار در پیش روی حسین پرداختند. دو جوان جابری: سیف بن حارث بن سریع و مالک بن عبد بن سریع که پسر عمویان و برادر مادری بودند به نزد حسین آمدند و آستانش بوسیدند و به درد گریستند. حسین گفت: چرا چنین به درد می‌گریید؟ امید می‌برم که دمی دیگر چشمانتان روشن گردد. هر دو گفتند: به خدا پاک خود نداریم و بر خود نمی‌گرییم. از این رو می‌گرییم که می‌بینیم اینان تو را از هسر سو در میان گرفته‌اند و ما نتوانیم تو را پاس بداریم. حسین گفت: خدا شما دو را پاداش پرهیزکاران دهد.

حَنْظَلَه بن اسعد شَبَامی آمد و در پیش روی امام حسین ایستاد و فریاد برآورد: ای مردمان من، من بر شما از روزی سیاه می‌ترسم که به سان روزگار آن گروهان باشد. سرنوشتی مانند مردم نوح و عاد و ثمود و کسانی که از پی ایشان فراز آمدند؛ ما نا که خدا نمی‌خواهد ستمی زی بندگان خود رساند. ای مردمان من، بر شما از روزی (روز رستاخیز) می‌ترسم که مردم از هراس دوزخ همی همدگر را آواز می‌دهند. روزی کسه پشت می‌کنید و رو به گریز می‌نمید و خدا نگهدارنده را از شما دریغ می‌دارد؛ همانا آنان را که خدا گمراه سازد، رهنمونی نیست (غافر/۴۰/۳۰ - ۳۳). ای مردم، حسین را نکشید تا خدا شما را با شکنجه‌اش درهم نکوبد «و شوربخت و سیه روزگار آن کس است که بر خدا دروغ بندد» (طه/۲۰/۶۱). حسین به‌وی گفت: خدایت پیام‌زاد! اینان سزاوار شکنجه‌اند که آنچه را به ایشان پیشنهاد کردم نپذیرفتند و از راستی و درستی روی برگاشتند و برخاستند که تو را با یارانت هم‌اکنون از پای درآورند. برادران پاک و پاک‌نژاد

تو را از پای درآوردند. او بر حسین و خاندانش درود و ستایش فرستاد و روانه گشت و پیکار آزمود تا کشته شد. دو جوان جابری پیش آمدند و حسین را بدرود گفتند و پیکار کردند تا ساغر جانبازی نوشیدند.

عابِس بن ابی شیبیب شاکری و شَوْذَبُ برده شاکر به نزد حسین آمدند و بر او درود فرستادند و سپس پیشروی آغاز نهادند و جنگیدند تا شَوْذَبُ کشته شد. عابس خواهان همآورد گشت و مردم از بیم دلاوری وی واپس نشستند و کسی به کارزار با او به در نیامد. عمر سعد گفت: او را سنگ سار کنید. از هر سو او را سنگ باران کردند. چون چنین دید، زره و کلاه خود را از تن درآورد و برداشت و بیرون افکند و بر مردم تاخت و ایشان را به سختی واپس راند. سپس بازگشتند و او را کشتند. کشتن او را گروهی ادعا کردند و هر یکی گفت که من او را کشتم.

ضحاک بن عبدالله مشرفی (خ ل: مزنی) به نزد حسین آمد و گفت: ای پسر پیامبر خدا، می دانی که من به تو گفتم: تا هنگامی که رزمنده ای در کنار تو باشد، به سود تو پیکار می کنم. اگر جنگجویی نبینم، آزادم که بازگردم. حسین گفت: راستی گفتی؛ ولی چه گونه رهایی توانی یافت؟ اگر می توانی، آزادی. گوید: من به سوی اسپ خویش روی آوردم. آن را در ستورگاهی (در آنجا که دیدم اسبان ما را پی می کنند)، رها کرده بودم. پیاده جنگیدم و دو مرد را کشتم و دست سومی را بریدم (او بارها مردم را به یاری حسین خواند). گوید: اسپ خود را بیرون کشیدم و بر آن سوار شدم و بر کناره سپاهیان دشمن تاختم که در برابرم راه گشودند. پانزده تن به پیگرد من پرداختند که از ایشان گریختم و به تندرستی رهیدم.

ابو سَعْتَاءِ کِنْدی (همان یزید بن ابی زیاد) در پیش روی حسین زانو زد و يك صد تیر پرتاب کرد که پنج تیر از آن بر زمین نیفتاد (بلکه همگی در پیکر و سینه های دشمنان فرو رفت). هر بار که تیری می افکند، حسین می گفت: خدایا، تیرش به آماج رسان و پاداش او را بهشت گردان. این یزید از آنان بود که با عمر بن سعد بیرون آمده

بود. چون آنان پیشنهادهای حسین را وا زدند، رو به سوی امام آورد و در پیش روی او جنگید و نخستین کس بود که در خاک و خون تپید. اما صیداوی عمرو بن خالد و جبار بن حارث سَلْمَانی و سعد بردهٔ عمرو بن خالد و مُجَمَّع بن عبیدالله عایدی، همگی در همان آغازهای جنگ به نبرد برخاستند. چون در میان سپاهیان دشمن فرورفتند، آنان بر ایشان فراهم آمدند و ایشان را از یاران شان و ابریدند. عباس بن علی تازش آورد و ایشان را که زخمی شده بودند، وارهانید. چون دشمنان به ایشان روی آوردند، بر آنان تاختند و پیکار کردند و در آغاز کار در يك جا کشته شدند.

واپسین کس که از یاران حسین زنده ماند، سُوید بن اَبی مُطَاع خَثَمی بود. نخستین کس از خاندان ابوطالب که در آن روز کشته شد، علی مهتر فرزند حسین بود. مادرش لیلا دخت ابو مُرَّه بن عَزْوَه بن مسعود ثقفی بود. او بر آن مردم تاخت و همی سرود:

أَنَا عَلِيُّ بْنُ حُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ نَحْنُ وَرَبِّ الْبَيْتِ أَوْلَىٰ بِالنَّبِيِّ  
تَاللَّهِ لَا يَحْكُمُ فِينَا ابْنُ الدَّعِيِّ

یعنی: من علی بن حسین بن علی ام. به خدای بارگاه سوگند که ما برای پایگاه پیامبر سزاوارتریم. سوگند به ارجمندی خدا که مردکی روسپی زاده بر ما فرمان نخواهد راند.

بارها چنان کرد. مُرَّه بن مُنْقِد عَبَدی بر او تاخت و شمشیر بر او نواخت و او را از بارهٔ بلندش به زیر انداخت. مردم او را با شمشیرهای خود پاره پاره کردند. چون حسین او را دید، گفت: خدا بکشد آنانی را که تو را کشتند! پسرم، اینان چه گونه بر دریدنِ پاسِ پیامبر خدا گستاخ گشته اند! پس از تو خاک بر زندگی این گیتی! حسین با جوانانش به سوی پیکر پاک او شتافت و گفت: برادران را بردارید. او را برداشتند و آوردند و در برابر سراپرده ای که پیشاپیش آن می جنگیدند، فروهشتند.

آنگاه عمرو بن صُبَیح صَدَائی بر عبدالله بن مسلم بن عقیل تیری افکند که جوان از هراس آن دست بر پیشانی گذاشت ولی نتوانست برداشت زیرا تیر دست او را بر پیشانی اش بداشت. آنگاه تیری دیگر

به سوی او پرتاب کرد و او را کشت.

مردم از هر سوی بر ایشان تاختند. عبدالله بن قُطَبَة طایبی بر عون بن عبدالله بن جعفر تاخت و او را کشت. عثمان بن خالد بن اُسَیْر جُهَنی و بشر بن سَوَطِ هَمْدَانی بر عبدالرحمان بن عقیل تاختند و او را کشتند. عبدالله بن عُرْوَة خَشَعَمی بر جعفر بن عقیل تیر انداخت و روانه بهشت مینویش ساخت. آنگاه قاسم بن حسن بن علی با شمشیر به دست تازش آورد که عمرو بن سعد بن نُفَیل آزَدی با شمشیر بر سرش کوفت و قاسم به روی بر زمین افتاد و آواز برآورد: آی عمو جان، مرا دریاب! حسین مانند باز شکاری بدان پهنه شتافت و همچون شیری دمان تازش آورد و شمشیر بر عمرو کوفت که دست را سپر خود ساخت و شمشیر امام آن را از بازو فرو افکند و مرد غریو برآورد. سواران کوفه تاختن کردند تا عمرو را وارهاند؛ با اسبهای خویش روی به نوجوان در خون و خاک تپیده آوردند و او را چندان با سم ستوران خود فرو کوفتند که جان پاکش به آسمان پرید. گرد آوردگاه فرو نشست و حسین را دیدند که بر سر نوجوان ایستاده است و او پاشنه های خود بر زمین همی ساید و حسین می گوید: از مهر خدا به دور بادند مردمی که تو را کشتند؛ مردمی که به روز رستاخیز نیای تو خونخواه ایشان باشد! سپس گفت: به خدا بر عموی تو سخت دشوار است که او را فراخوانی و به فریاد تو نرسد یا رسد و رسیدنش سودت نبخشد. به خدا امروز همان روزی است که خونخواران وی فراوانند و یاران وی اندک و ناتوان! آنگاه او را برداشت و به سینه چسباند و فراز آورد و در کنسار پیکر فرزندش علی مهتر و دیگر کشتگان خاندانش جای داد.

حسین روزگار درازی از روز درنگ ورزید. هر بار که مردی از مردم آهننگ جاننش می کرد، هراسان و لرزان بازمی گشت و می ترسید که او را بکشد و گناه گران خون او را به گردن گیرد. آنگاه مردی از کنده به نام مالک بن نَسیر به سوی وی آمد و شمشیر بر سرش نواخت و کلاهش را به دو نیم کرد. کلاه مالامال از خون گشت. حسین گفت: مبادا که هرگز با آن دست بخوری و بنوشی تا خدایت با ستمکاران

پرانگیزاند! کلاه را بر داشت و خود بر سر خود گذاشت. کندی کلاه بر گرفت و به نزد خانواده خود برد و خون همی از آن شست. زنش گفت: جامه پسر دختر پیامبر خدا را به خانه من می آوری؟ از برابرم دور شو! مردک آواره شد و به گدایی افتاد و زندگی را در شور بختی گذراند و با روزگاری سیاه روز همی گذراند و جان همی کند. حسین پسر خردسالش عبدالله را گرفت و در دامان خود نشانید و نوازش همی کرد. مردی از بنی اسد به سوی او تیر گشاد کرد و کودک را گلو درید. حسین دست خود را از خون وی پر کرد و بر زمین افشاند و فرمود: پروردگارا، اگر یاری آسمان از ما دریغ داشته ای، آن را چنان ساز که نیکی ما را در بر داشته باشد؛ خدایا، از این بیدادگران کینه بستان!

عبدالله بن عقیبه غنوی تیری بر ابوبکر بن حسین بن علی افکند و او را کشت. عباس بن علی برادران سه گانه مادری خود را فراخواند: عبدالله و جعفر و عثمان. به ایشان گفت: گام پیش گذارید تا من وارث خون شما باشم زیرا فرزندان و کینه خواهانی ندارید.<sup>۷</sup> ایشان به پیش تاختند و کشته شدند. در این هنگام هانی بن ثبیت حضرمی بر عبدالله بن علی تاخت و او را کشت و سپس بر جعفر بن علی تاخت و او را از پای درآورد. خولی بن یزید اصبحی بر عثمان بن علی تاخت و او را بزد و سپس مردی از بنی ابان بن دارم به سوی او تاخت و او را کشت و سرش را برید و با خود برد. باز مردی از بنی ابان بر محمد بن علی تاخت و او را کشت و سرش بر گرفت.

آنگاه نوجوانی خردسال از میان چادرها بیرون آمد. چوبی به دست داشت و هراسان بدین سوی و آن سوی می نگریست. مردی که گفته شد هانی بن ثبیت حضرمی بوده است، بر او تاخت و او را کشت. اینک حسین به سختی تشنه گشت. خود را به رود فرات رساند و خواست آبی بنوشد. حصین بن نمیر تیری بر او افکند که بر دهانش

۷. سرور سخنسرایان صبوری می گوید:

باید روید هر سه به پیش دوچشم من      گردید کشته تا که شود قلب من فگار  
داغ شما چو بر جگرم کارگر شود      از قهر بر کشم مگر از قوم دون دمار



فرود آمد و آن را لبالب از خون ساخت. او خون دهان با دست می گرفت و بر آسمان می افشانند. آنگاه ستایش و سپاس خدا به جای آورد و گفت: خدایا، من شکوه به درگاه تو می آورم که بر سر پسر پیامبرت چه می آورند! خدایا، ایشان را یکایک بشمار، و کشتار بر ایشان فروبار، و یکی از ایشان را زنده مگذار!

برخی گویند: آنکه تیر بر او افکند، مردی از بنی ابان بن دارم بود. آن مرد اندکی درنگ داده شد و سپس شکنجه خدایی بر سرش فرود آمد. خدا تشنگی بر او افکند چنان که به هیچ روی سیراب نمی گشت. او را باد می زدند و سرد می ساختند و می نواختند. آب را برایش سرد می کردند و با شکر می آمیختند و جام های بزرگ از شیر پر می کردند و به او می نوشاندند. باز می گفت: مرا بنوشانید که از تشنگی مردم. يك سبو یا جام بزرگ پر می کردند و به او می نوشاندند. چون می نوشید، اندکی می غنود و باز بر می جست و می گفت: آبم دهید که تشنگی مرا کشت. دیری بر نیامد که شکمش به سان شکم شتر پر باد گشت و بترکید.

آنگاه شمر بن ذی الجوشن با پیرامون ده مرد از مردان ایشان رو به سوی حسین آورد و میان وی با سراپرده اش جدایی افگند. حسین به ایشان گفت: وای بر شما! اگر کیش و آیینی ندارید و از روز رستاخیز نمی هراسید، جوانمردانی نژاده باشید و کسان و خاندان مرا در برابر نابخردان و بی سروپایان تان پاس بدارید. گفتند: ای پسر فاطمه، این پیشنهادات را می پذیریم. شمر با پیادگان آهنگ وی کردند که اینان از آن میان بودند: ابوالجنوب عبدالرحمان جعفی، قَشِیم بن نذیر جُعفی، صالح بن وهب یَزَنی، سِنَان بن أَنَس نَخَعی و خَوْلَى بن یزید اصبحی. شمر ایشان را بر حسین می آغالیید و او بر ایشان می تساخت که از برابر او می گریختند و با او بر نمی آمدند. پسری نوجوان از خانواده اش بیرون آمد و در کنار او ایستاد. بحر بن کعب بن تیم الله بن ثعلبه با شمشیر آهنگ حسین کرد. پسر گفت: ای زاده زن بدکاره! عموی مرا می کشی! مرد شمشیر بر او فرود آورد که جوان دست را سپر سر خود ساخت و شمشیر آن را برید چنان که از

پوست آویزان گشت. کودک نوجوان گفت: آی، مادر جان! حسین او را در بر گرفت و به سینه چسباند و گفت: پسرک برادرم! بر آنچه بر تو فرود آمده است، شکیبیا باش که خدا به زودی تو را به نزد پدران پاک و نیکوکار روانه می‌سازد: پیامبر خدا (ص)، علی، حمزه، جعفر و حسن. سپس حسین گفت: خدایا چکه‌های آسمان و خجستگی‌های زمین از ایشان بازدار! خدایا اگر می‌خواهی ایشان را تا روزگاری درنگ دهی، پاره پاره‌شان گردان، و آسیای پراکندگی همیشگی بر ایشان بچرخان، و خاکِ بیزاری فرمانروایان بر سر ایشان افشان، و با ننگ و زبونی‌شان بمیران. ایشان ما را فراخواندند که یاری کنند و آنگاه بر ما تاختند و کشتارمان کردند.

آنگاه بر پیادگان تاخت آورد که از گرد او بپراگندند. چون حسین با سه یا چهار تن ماند، شلوار خواست و آن را درید و برید و ژنده ساخت و بپوشید تا از پایش درنیاورند و نربایند. به او گفتند: چه بهتر اگر در زیر آن تنبانی بپوشی. گفت: جامه زبونی است و پوشیدنش مرا سزا نیست. چون کشته شد، بحر بن کعب همان را هم از تنش درآورد. دیرتر دستانش چنان شد که در زمستان آب از آن می‌بارید و در تابستان به سان چوب خشک می‌گردید. مردم از چپ و راست بر او تاختن آوردند. او بر ستیزندگان راست خویش تاخت و ایشان را از هم درید؛ آنگاه بر چالشگران چپ تاخت و تارومارشان ساخت. هرگز دیده نشد که داغ‌دیده‌ای که پسران و کسان و بستگان و یارانش کشته شده باشند، از او دل‌استوارتر، جگر‌آوردتر، گستاخ‌تر و چالاک‌تر باشد. پیادگان سپاه دشمن چنان از چپ و راست او می‌رمیدند که دسته‌های شگالان به هنگام تاخت آوردن شیر ژیان.

در این زمان که او در میان مرگ و زندگی دست‌وپا می‌زد، زینب از بارگاه امام حسین بیرون آمد و همی گفت: ای کاش آسمان بر زمین می‌ریخت! به عمر بن سعد که در آن پیرامون بود، روی آورد و گفت: ای عمر، ابو عبدالله را می‌کشند و تو بدو می‌نگری؟ سرشک از دیدگان عمر فروبارید چنان که ریش و گونه‌های او را تر ساخت و او ناچار شد روی از آن بانو بگرداند.

بر حسین جبهه‌ای از خز بود. او دستار بر سر داشت. ریش خود را با وسمه خضاب کرده بود. پیاده به سان سواره زورمند پرتوان دلاور می‌جنگید. از باران تیر خم به ابرو نمی‌آورد و در هر جای رده‌های دشمن رخنه‌ای می‌دید، به سوی آن بال می‌گسترده. بر سواران می‌تاخت و همی گفت: آیا برای کشتن من همداستان شده‌اید؟ به خدا پس از من بنده‌ای از بندگان خدا را نخواهید کشت که گرفتن جان او پیش از کشتن من خدا را به خشم آورد! امید چنان می‌برم که خدا از راه زبون کردن شما داد من بستاند و شما را از آن‌جایی فروگیرد که هیچ نمی‌بیوسید! امیدوارم خدا با خوار کردن شما مرا گرامی دارد! به خدا که اگر مرا بکشید، خدا در میان شما گزند خواهد افکند و خون‌های شما را به‌گونه‌ای پیوسته بر زمین خواهد باراند و آنگاه از شما خرسند نخواهد گشت تا شکنجه شما را چندین برابر گرداند.

گوید: زمانی دراز از آن روز درنگ ورزید. اگر مردمان می‌خواستند او را بکشند، می‌کشتند ولی اینسان از هراس مرگ وی به همدگر پناه می‌بردند و دسته‌های گوناگون کار را به گردن یکدیگر می‌افکندند. شمر در میان مردم آواز داد: از مرد چه می‌بیوسید؟ او را بکشید، مادران‌تان به سوگ‌تان بنشینند! آنان از هر سوی بر او تاختند. زُرّعه بن شریک تمیمی ضربتی بر دست چپ وی زد و دیگری بر شانه‌اش آسیب رساند. آنگاه از پیرامون وی پراگندند. او برمی‌خاست و فرو می‌افتاد. در آن هنگام سنان بن انس نخعی بر او تاخت و نیزه‌ای بر او نواخت. حسین بر زمین افتاد. او به خولی بن یزید اصبحی گفت: سرش را ببر. خواست چنان کند که بر خود لرزید و واپس کشید. سنان به او گفت: خدا بازوانت را سست گرداند! فرود آمد و سرش را برید و به خولی سپرد. هرچه جامه بر حسین بود، به چپاول رفت. شلوارش را بحر بن کعب ربود. قطیفه‌اش را که از خز بود، قیس بن اشعث دزدید. از آن پس او را «قیس قطیفه‌دزد» می‌خواندند. دو موزه‌اش را آسود آودی بیرون آورد. شمشیرش را مردی از دارم برگرفت. مردم روی به جامه‌ها، زیورها، افزارها، اشتران و دام‌ها آوردند و همه را به تاراج بردند. بار و بنه وی و زر

و زیور زنان و همسران و کسان و یاران و کودکان وی و همراهانش را ربودند. کار به آنجا کشید که زنی شیون‌کنان بیرون می‌دوید و به این سوی و آن سوی می‌گریخت و راهزنی می‌آمد و جامه از پیکرش برمی‌کند.

به‌جز آسیب‌های تیرها، بر پیکر حسین سی و سه زخم نیزه با سی و چهار زخم شمشیر یافت شد.

اما سوید بن مطاع، وی سر تا پا زخمی در میان کشتگان فرو افتاد. شنید که می‌گویند: حسین کشته شد. او در خود اندکی سبکی و آرامش یافت. شمشیرش را گرفته بودند و با او کاردی مانده بود. با کارد خود لختی با ایشان جنگید و کشته شد. عروۀ بن بطان ثعلبی و زید بن رُقَاد جُنُبِی او را کشتند. واپسین کس از یاران حسین بود که ساغر جانبازی سر کشید.

آنگاه آنان به سراپردهٔ حسین رسیدند و علی بن الحسین زین‌العابدین را یافتند. شمر آهنک جان وی کرد. حَمَید بن مسلم گفت: پناه بر خدا، کودکان را می‌کشید! وی بیمار بود. عمر بن سعد فراز آمد و گفت: هیچ‌کس به هیچ روی به این خانه‌های زنان گام نگذارد و کسی به این پسر بیمسار آسیبی نرساند. هرکس چیزی از کالاهای ایشان گرفته است، آن را برگرداند. هیچ‌کس چیزی را برنگرداند. مردم به سنان بن انس نخمی گفتند: حسین بن علی پسر فاطمه دخت پیامبر خدا (ص) را کشتی! گرانبهارترین مرد از میان تازیان را سر بریدی! او آهنک آن داشت که فرمانرانی این تبه‌کاران را ریشه‌کن گرداند. به نزد فرمانروایان و فرماندهانت شو و پاداشت را از ایشان بخواه که اگر همهٔ خانه‌هایشان را در برابر این کار خواستار شوی، اندک باشد. او سوار بر اسب خود شد و روی به راه نهد. مردی دلاور ولی بس نابخرد و کودن بود. به در خرگاه عمر بن سعد شد و با بلندترین آوای خویش بانگ برآورد:

أَوْقِرْ رِكَابِي فِضَّةً وَ ذَهَبًا  
 قَتَلْتُ خَيْرَ النَّاسِ أُمَّاً وَ أَبَاً  
 إِنِّي قَتَلْتُ السَّيِّدَ الْمُحَجَّبَ  
 وَ خَيْرَهُمْ إِذْ يَنْسَبُونَ تَسْبَاً

**یعنی:** رکاب مرا مالا مال از سیم و زر ساز. من سرورِ گرامی داشته را کشتم؛ بهترین مرد را که بهترین پدر و مادر داشت، بکشتم؛ و برترین ایشان هنگامی که گفت و گو از نژاد خود به میان آورند. عمر بن سعد گفت: گواهی می‌دهم که تو گول و دیوانه‌ای. او را به درون به نزد من آورید. چون درآمد، تازیانه‌ای بر سرش نواخت و گفت: مردک دیوانه! چنین سخنانی بر زبان می‌رانی؟ به خدا اگر این زیاد این را می‌شنید، سرت را می‌برید! عمر بن سعد، عقیبة بن سیمعان بردهٔ رباب دخت امرؤالقیس کلبی همسر امام حسین را یافت. پرسید: تو کیستی؟ گفت: برده‌ای هستم از میان دارایی کسانم. عمر او را رها ساخت. از یاران حسین جز وی و مُرَقَّع بن ثُمَامَةُ اسدی کسی وانر هید. تیرهای او به پایان رسید و او با دستان تهری می‌جنگید. تنی چند از مردمش آمدند و برای وی زینهار گرفتند و او با ایشان از پهنهٔ نبرد بیرون رفت. چون این زیاد شنید، او را به زاره بیرون راند. سپس عمر بن سعد در میان یارانش آواز درداد: چه کسی دادخواه حسین می‌گردد که پیکر او را پایمال سنب ستور خود گرداند؟ ده تن دادخواه این کار شدند که از آن میان اسحاق بن حیوة حضرمی بود و همو بود که پیراهن امام حسین را ربود. او دیرتر گرفتار بیماری پیسی گشت. آنان آمدند و اسبان خود را بر سر و سینهٔ حسین راندند و پیکر او را فروکوبیدند و پاره پاره کردند.

شمار کسانی که با حسین کشته شدند، هفتاد و دو کس بود. مردم غاضریه از بنی اسد، یک روز پس کشته شدن امام حسین و یارانش ایشان را به خاک سپردند. از یاران عمر بن سعد هشتاد و چهار تن کشته شدند و گروه انبوهی زخمی گشتند. عمر بر آنها نماز خواهد و به خاکشان سپرد.

### [ بردن سرهای کشته‌ها به نزد پور زیاد ]

چون حسین کشته شد، سرهای وی و یارانش را به همراهی خَوَلِّی بن یزید و حُمَید بن مسلم آزَدِی روانهٔ دربار ابن زیاد کردند. او در کاخ را بسته دید. به خانه‌اش رفت و سر را در زیر تشت رخت‌شویی

گذاشت و به درون بستر خزید و به زنش نوار گفت: برای تو دارایی سرشار آوردم؛ دارایی فراوانی تا پایان روزگاران؛ این سر حسین است که با تو در این خانه است. زن گفت: خاک بر سرت! مردمان زر و سیم آوردند و تو سرِ پسرِ پیامبر خدا (ص) را آوردی! به خدا که هرگز با تو در يك خانه به سر نبرم! از بستر بیرون آمد و به میان خانه رفت. گفت: همواره دیدم که روشنائی خیره‌کننده‌ای به سان ستون از آسمان تا تشت کشیده بود. پرنده‌گانی سپید را دیدم که بر گرد آن تشت می‌چرخیدند. چون بامداد شد، سر حسین را به نزد ابن زیاد برد. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه آنان که آن سرها را بردند، شمر و قیس بن اشعث و عمرو بن حجاج و عروة بن قیس بودند. ابن زیاد نشست و به مردم دستوری داد که بر وی درآیند. سرها را به نزد وی آوردند و در برابرش بر زمین هشتند. او با تازیانه چوبی خود همی لبان امام حسین را کنار زد و با دندان‌های پیشین وی بازی کرد. چون زید بن ارقم دید که چوب‌دستی خود را بر نمی‌دارد، گفت: این چوب‌دستی را از روی این دو دندان پیشین (یا دو لب نازنین<sup>۹</sup>) بردار زیرا سوگند به‌خدایی که جز او خدایی نیست، لبان پیامبر خدا (ص) را دیدم که بر این لبان بوسه می‌زد. آنگاه به درد گریه سر داد. ابن زیاد گفت: خدا چشمانت را گریان بداراد! اگر نه پیرمردی خرفت و بی‌خرد بودی، گردنت را می‌زدم. زید بیرون آمد و همی گفت: ای همه تازیان! شما از این پس بردگانید. پسر فاطمه را کشتید و پسر مرجانه روسپید را بر سر کار آوردید. او نیکان‌تان را می‌کشد و بدان‌تان را برده می‌سازد. چنین تن به خواری دادید؛ مرگ و نفرین بر آن باد که تن به خواری و زبونی دهد!

### [روانه کردن زنان و کودکان]

عمر بن سعد پس از کشتن وی دو روز در آنجا ماند و سپس با دختران و خواهران و کودکان حسین روی به کوفه نهاد. علی بن حسین که بیمار بود، ایشان را همراهی می‌کرد. زنان و کودکان را بر پیکر—

۹. هَاتَيْنِ الثَّيْتَيْنِ يَا هَاتَيْنِ الشَّقَاتَيْنِ.

های به خاک و خون تپیده حسین و یارانش گذر دادند. زنان فریاد برآوردند و تپانچه بر چهره‌های خود نواختند. زینب خواهرش آواز داد: آی محمد، ای پایان پیامبران! درود بسر تو از فرشتگان آسمان، اینک حسین تو در این هامون بی‌کران، خفته در خاک و خون فراوان، پیکرش پاره پاره زخم‌هایی به‌شمار ستارگان، دخترانت به‌سان بندیان، جگرگوشتگان آماج وزش بادهای بیابان! هر دشمن و دوستی از شیون‌گری آن بانو به گریه درافتاد.

چون ایشان را بر این زیاد درآوردند، زینب ژنده‌ترین جامه خود را پوشید و خود را ناشناس کرد و کنیزکانش گرد او را گرفتند. عبیدالله گفت: این بانو کیست که در میان زنان فرونشسته است؟ زینب هیچ نگفت. سه بار گفت و پاسخ نشنفت. یکی از کنیزکان گفت: زینب دخت فاطمه زهراست. ابن زیاد گفت: سپاس خدایی را که شما را رسوا ساخت و کشت و دروغ‌تان را آشکار کرد. زینب گفت: سپاس خدایی را که ما را به محمد گرامی داشت و پاک و پاکیزه کرد و پایگاه‌مان برافراشت، و به رهبری مردمان برگماشت. نه چنان است که تو می‌گویی؛ همانا تبه‌کار است که رسوا می‌شود و نابه‌کار است دروغش آشکار می‌گردد. ابن زیاد گفت: خدا را چه‌گونه دیدی، با خاندانت چه کرد؟ زینب گفت: کشته شدن را بسر ایشان بنوشت و ایشان به کشتن‌گاه‌های خود شتافتند. به‌زودی خدا میان تو با ایشان گرد آورد و به داوری پردازد. ابن زیاد گفت: خدا سینه مرا از کینه برادرِ گردن‌فراز و خاندان سرکشت به‌بود بخشید. بانو به دره گریست و گفت: به‌خدا که پیرم را کشتی و خاندانم آماج بدسگالان ساختی و شاخه‌ام بریدی و ریشه‌ام برکنیدی. اگر اینها دل تو را به‌بود می‌بخشد، مانا که دلی چون سنگ داری. پور زیاد به وی گفت: این دلاوری است؛ به‌جانم سوگند که پدرت نیز دلاور بود. زینب گفت: زن را با دلاوری چه کار؟

چون ابن زیاد به علی بن حسین نگریست، گفت: نامت چیست؟

۱۰. این ماهی فتاده به دریای خون که هست  
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین توست

فرمود: علی بن حسین. ابن زیاد گفت: نه خدا علی بن حسین را کشت؟ علی خاموشی گزید. ابن زیاد گفت: چرا هیچ نمی‌گویی؟ علی گفت: مرا برادری بود که او نیز علی نام داشت و مردم وی را کشتند. گفت: همانا خدا او را کشت. علی خاموشی گزید. گفت: چرا هیچ نمی‌گویی؟ فرمود: «خدا در دم مرگ جان همگان را می‌گیرد» (زمر/ ۴۲/۳۹) و «هیچ‌کس جز با دستوری خدا نمی‌میرد» (آل عمران/ ۳/ ۱۴۵). ابن زیاد گفت: به خدا تو هم یکی از ایشانی. سپس به مردی که در آنجا بود، گفت: دریغ از تو! بنگر که رسیده است؟ مرا گمان بر این است که او مردی است [امام زین‌العابدین در این هنگام ۲۱ سال داشت]. مُرّی بن مُعَاذِ أَحْمَری دامان پیراهن او را بالا زد و سپس گفت: آری، رسیده است. گفت: او را بکش. علی گفت: که را بر این زنان می‌گماری؟ زینب دست در آغوش وی افکند و گفت: پور زیاد! از ما تو را همین بس است؛ از خون ما سیر نشدی! کسی از ما را به جای هشتی؟ آنگاه او را در بسر فشرد و گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم (چنانچه خدایی را باور داری)، که اگر می‌خواهی او را بکشی، مرا با او سر ببری! علی به او گفت: ای پسر زیاد! اگر میان تو با ایشان مایه‌ای از خویشاوندی است، مردی را همراه ایشان کن که بر پایه آیین اسلام همراهی ایشان کند. ابن زیاد لختی به زینب نگریست و سپس گفت: شگفتا از خویشاوندی! به خدا می‌بینم که آماده است تا او را با وی بکشم؛ بگذارید این پسر با این زنان همراه باشد.

آنگاه آواز درداد: نماز همگانی است. مردم در مزگت گرد آمدند. او بر تخت سخنوری شد و سخن راندن آغاز نهاد و گفت: سپاس خدا که راستی و درستی را آشکار ساخت و پیروان آن را پایدار بداشت و سرور خداگرایان یزید و یارانش را یاری کرد و دروغ‌گوی دروغ‌گو-زاده حسین بن علی و پیروانش را برانداخت.

عبدالله بن عقیف ازدی و الیبی که پیرمردی نابینا بود، به سوی او برخاست. یکی از چشمانش در جنگ شتر در کنار علی کور شده بود و دیگری در جنگ صفین در کنار همو. او از مزگت به هیچ‌روی بیرون نمی‌رفت. از بام تا شام نماز می‌گزارد و سپس به خانه خود می‌شد.



چون گفتار ابن زیاد را شنید، گفت: پسر مرجانه روسپید! دروغ‌گوی دروغ‌گوزاده تو هستی و پدرت و آنکه شما را بر گردن مردم سوار کرد. پسر مرجانه! فرزندان پیامبر را می‌کشید و گفتار پرهیزکاران و راست‌گویان بر زبان می‌رانید! ابن زیاد گفت: او را به نزد من آورید. او را گرفتند. ازدیان را آواز داد: آی نیکوکاران! جوانانی از ازد برجستند و او را رهاندند. ابن زیاد کسان فرستاد که او را کشتند و سپس بر در مزگت به‌دار آویختند. خدایش پیام‌زاد.

ابن زیاد فرمان داد که سر حسین را در سراسر کوفه چرخانند. به گفته برخی، سر او نخستین سر در اسلام بود که بر فراز چوبی افراشته شد. درست این است که نخستین سر، سر عمرو بن حنیف بود [از شمار پیروان علی که معاویه بر نیزه کرد].

ابن زیاد سر حسین و سرهای همراهان او را با گروهی به سرکردگی زحر بن قیس به نزدیک یزید به شام روانه کرد. برخی گویند: با گروهی به سرکردگی شمر بود. زنان و کودکان را نیز همراه علی بن الحسین با او گسیل داشت. ابن زیاد زنجیر در گردن علی افکند و زنان و کودکان را بر چوبه‌های پالان اشتران، بی زیر-انداز، برنشانند. علی بن حسین در راه سخنی نگفت تا همگی به شام رسیدند. چون زحر بن قیس بر یزید درآمد، گفت: پشت سر چه داری؟ گفت: ای سرور خداگرایان، به یاری و پیروزی خدا مژده بادت! حسین بن علی با هجده تن از کسان و مردم خاندان و شصت کس از پیروان خود بر ما فرود آمد. ما به سوی ایشان راندم و از ایشان خواستیم که بر فرمان فرمانده عبیدالله فرود آیند یا جنگ را پذیره گردند. ایشان رزم را برگزیدند. ما با تابیدن خورشید بر ایشان تاختیم و ایشان را از هر سو در میان گرفتیم. چون شمشیرها آغاز به فرود آمدن بر سرهای ایشان کردند، ایشان آغاز به گریختن و پناهییدن به هر جایی نهادند و راه تپه‌ها و مفاک‌ها را در پیش گرفتند و چنان رمیدند که دسته‌های کبوتران از چرخ می‌گریزند. به خدا زمانی به اندازه سر بریدن یک پروار یا خفتن یک بیدار به درازا نکشید که

همگی را از دم تیغ گذرانندیم. اینک پیکرهایشان است. که برهنه است و جامه‌هایشان که آغشته به خون است و گونه‌هایشان که بر خاک افتاده است؛ خورشید ایشان را می‌گدازاند و بادها دامن‌کشان بر ایشان می‌وزند؛ دیدارکنندگانشان کرکسان و لاشخورانند و آرامگاهشان هامون خشک بی‌کران.

گوید: دیدگان یزید پر از اشک شد. او گفت: من از این گردن-فراز شما به چیزی فروتر از کشتن حسین خرسند می‌شدم. خدا زاده سمیه را نفرین کناد! به خدا اگر من با او روبه‌رو می‌شدم، از او درمی‌گذشتم. خدا حسین را پیام‌زاد.

یزید به آن مردک مژده رسان هیچ نداد.

برخی گویند: چون کسان حسین به کوفه رسیدند، ابن زیاد ایشان را به زندان افکند و گزارش را برای یزید فرستاد. همچنان که در زندان بودند، سنگی بر ایشان افکنده شد که نبشته‌ای بر آن بسته بودند. نبشته می‌گفت: پیک با گزارش‌های شمایان به نزد یزید شد. در چنین روزی می‌رسد و در چنان روزی برمی‌گردد. اگر بانگ تکبیر شنیدید، به مرگ [یا: نابودی: بالقتل یا: بالهلاک] یقین کنید. اگر بانگ تکبیر نشنیدید، بدانید که زینهار دارید. چون دو یا سه روز به آمدن پیک مانده بود، اینک سنگی با نبشته‌ای به زندان افتاد که می‌گفت: سفارش پایانی خویش بکنید و به یکدیگر بدرود گوید که آمدن پیک نزدیک است. سپس پیک فرارسید و فرمان یزید درباره‌ی روانه کردن ایشان را فراز آورد. ابن زیاد، شمر بن ذی‌الجوشن و محقر بن ثعلبه را فراخواند و سر حسین و بار و بنه بندیان را با خود ایشان روانه ساخت. چون به دمشق رسیدند، محقر بن ثعلبه بر در کاخ یزید بانگ برآورد: سر نادرترین و پست‌ترین مردمان را فراز آوردیم. یزید گفت: آنچه مام روسپید تو زایید، گول‌ترین و پست‌ترین مردمان بود. مانا که حسین برنده پیوند خویشاوندی و مایه بیدادگری بود.

سپس بر یزید درآمدند و سر را در پیش او نهادند و با او سخن

گفتند. هند دختر عبدالله بن عامر بن کُرَیز که زن یزید بود، سخن را شنید و جامه بر تن کرد و چادر پوشید و بیرون آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، آیا سر حسین بن علی پسر فاطمه دخت گرامی پیامبر خدا (ص) را آورده‌اند؟ گفت: آری، بر وی شیون کن و بر دختر پیامبر خدا (ص) گریه سرده و سرودهای دردناک بخوان؛ ابن زیاد شتاب کرد و او را کشت؛ خدایش بکشاد! سپس به مردم دستوری داد که بر وی درآمدند و سر در برابر او بود و او با چوبدستی کوتاهی با دندان‌های حسین بازی می‌کرد. سپس گفت: خداوند این سر آسمان‌سای، با ما چنان کرد که حُصَین بن حُمَام گوید:

أَبِي قَوْمَنَا أَنْ يُنْصِفُونَا فَأَنْصَفْتُ قَوَاضِي فِي آيْمَانِنَا تَقَطَّرَ الدَّمَا  
يُفْلِقْنَ هَامًا مِنْ رِجَالٍ أَعِزَّةٍ عَلَيْنَا وَكَانُوا هُمْ أَعَقَّ وَ أَظْلَمَا  
یعنی: مردمان ما نخواستند که داد ما بدهند و این کار با تیغ‌های تیزی سپردند که در دستان ما بودند و خون می‌افشانند. سرهای مردانی گرامی به نزد ما را فروافکندند که خداوندشان برنده‌تر و بیدادگرتر بودند.

ابو برزّه اسلمی به وی گفت: آیا با چوبدستی‌ات بر دندان‌های گوهر آسای حسین می‌نوازی؟ بسا روزا که دیدم پیامبر خدا (ص) از این دندان‌ها آب می‌نوشد. یزید، روز رستاخیز تو می‌آیی که پسر مرجانه میانجی تو باشد و این می‌آید که محمد میانجی‌اش باشد. این گفت و برخاست و بیرون رفت.

یزید گفت: ای حسین، به‌خدا اگر من با تو روبه‌رو می‌شدم تو را نمی‌کشتم. سپس گفت: آیا می‌دانید این بزرگ‌مرد از کجا آسیب دید؟ می‌گفت: پدرم بهتر از پدر یزید است؛ مادرم فاطمه گرامی‌تر از مادر اوست؛ نیایم پیامبر خدا برتر از نیای اوست و خودم نیک‌تر و سزاوارتر از اویم. اما اینکه گوید: پدرم بهتر از پدر یزید است، پدرم پدر او را به داوری خدا سپرد و مردمان می‌دانند که رای به‌سود کدام‌یک داده شد؛ اما اینکه گوید: مادرم فاطمه گرامی‌تر از مادر اوست، به‌خدا فاطمه دخت پیامبر خدا بهتر از مادر من است؛ اما اینکه گوید: نیایم پیامبر خدا برتر از نیای وی است، به‌خدا در میان ما

کسی نیست که به خداوند و روز رستاخیز باور داشته باشد و گمان برد که پیامبر خدا را در میان ما مانند و همتایی است. او از رهگذر دانش دینی خود آسیب دید و شاید به یاد نیاورد که خدا می گوید: «بار پروردگارا، بخشنده پادشایی تویی؛ آن را به هرکه خواهی، می دهی و از هرکه خواهی، باز می ستانی» (آل عمران/۲۶/۳).

آنگاه زنان حسین را بر او درآوردند و سر همچنان در برابر او بود. فاطمه و سکینه دو دختر امام حسین پیوسته سر برمی کشیدند تا سر را ببینند و یزید می کوشید سر را از ایشان پنهان دارد. چون سر را دیدند، فریاد برآوردند. زنان یزید فریاد کشیدند و دختران معاویه شیون سر دادند. فاطمه دختر امام حسین که به سال بر سیکنه افزون می آمد، گفت: یزید، آیا دختران پیامبر خدا به سان بندیان باشند؟ یزید گفت: دختر برادرم، همانا من این کار را بیش تر دشمن می داشتم. دختر گفت: به خدا بر ما هیچ دست بند و گردن بند و یاره ای نمانده است. یزید گفت: آنچه به شما دهند، بیش از آن باشد که از شما گرفته اند. مردی از شامیان برخاست و گفت: این دخترک را به من بخش (فاطمه را می خواست). او جامه خواهرش [ظ: عمه اش] زینب را گرفت که از وی بزرگ تر بود. زینب گفت: دروغ گفتی و پستی؛ نه تو را می سزد که چنان کنی نه او را. یزید برآشفتم و گفت: دروغ گفتی؛ به خدا که این کار مرا می سزد و اگر بخواهم، چنین کنم. دختر گفت: به خدا، هرگز! خدا تو را توان چنین کاری نداده است. نتوانی چنین کرد مگر که از آیین ما بیرون روی و کیشی جز کیش ما برگزینی. یزید هراسید و خرد از سرش پرید. خشمناک شد و گفت: با من چنین گستاخانه سخن می گویی؟ پدر و برادر تو بودند که از آیین بیرون رفتند! زینب گفت: به آیین خداوند و آیین پدر و برادر و نیای من بود که راه یافتی و از چاه به در آمدی. یزید گفت: دروغ گفتی ای دشمن خدا. زینب گفت: تو فرمانروایی؛ به ستم دشنام همی دهی و بازور سرکوب کنی؟ یزید را آزرتم فروگرفت و خاموشی گزید. آنان را بیرون آوردند و به خانه های یزید بردند. هیچ زنی از خاندان یزید نماند مگر که به نزد ایشان آمد و برای ایشان به درد

گریست؛ همگی آیین سوگواری برگزار کردند. از ایشان پرسیدند که چه چیزها از دست داده‌اند و آنها را برای‌شان چندین برابر کردند. سکیه می‌گفت: ناباوری به‌خدا بهتر از یزید بن معاویه ندیدم. سپس فرمان داد که علی بن حسین را به زنجیر بسته به درون آوردند. علی گفت: اگر پیامبر خدا (ص) ما را بسته به زنجیر می‌دید می‌گشود. یزید گفت: راست گفتم. فرمان داد که زنجیر از وی بگشویند. علی گفت: اگر پیامبر خدا (ص) ما را بی‌آشنا می‌دید، به خود نزدیک می‌ساخت. فرمان داد که او را نزدیک وی نشانند. یزید به‌وی گفت: هان ای علی بن الحسین، پدر تو بود که پیوند خویشاوندی من برید و حق مرا نادیده گرفت و بر سر پادشاهی‌ام با من به کشاکش پرداخت و از این‌رو خدا با وی آن کرد که خویشتن دیدی. علی گفت: آنچه پیشامد هراسناک و سوگت‌آفرین برای شما رخ نماید و در زمین یا درون خودتان باشد، پیش از آنکه پدیدار آید، در نبشته‌ای استوار شود، همانا این کار بر خدا آسان است. این از آن‌روست که نه بر آنچه از دست می‌دهید، افسوس خورید و نه به آنچه به دست می‌آورید شادمان گردید. خدا هیچ‌گردن فراز بالنده‌ای را دوست ندارد (حدید ۲۲/۵۷ - ۲۳). یزید گفت: آنچه پیشامد سوگت‌آور برای‌تان رخ نماید، پیامد کردارهای خودتان است (شورا ۴۲/۳۰). آنگاه در برابر او خاموشی گزید و فرمان داد که وی و زنان همراهش را در خانه‌ای جداگانه فرود آورند. یزید هیچ ناهار و شامی نمی‌خورد مگر که علی را بدان می‌خواند. یک روز او را فراخواند و عمرو بن حسن (پسری نوجوان) با وی بود. یزید به عمرو گفت: با پسرم خالد بن یزید می‌ستیزی؟ عمرو گفت: به من کاردی ده و به او کاردی، تا کارزار کنیم. یزید او را به سینه چسباند و گفت: خوبی است که آن را در «اخرم» سراغ داشتیم<sup>۱۱</sup>. آیا مار جز مار می‌زاید؟

۱۱. داستانی عربی. پاره دوم از سروده‌ای درباره‌ای از ابواخرم طایبی نیای

حاتم طایبی:

إِنَّ بَيْتِي سَرَّ جُوبِي بِاللَّيْمِ      شِنْشِيْتَةُ أَعْرِفُهَا مِنْ أَخْرَمِ  
مجمع‌الامثال، میدانی، بهره‌برده تورنبرگت، ۱/۶۵۸؛ افسست مشهد، ۱/۳۷۵.

گویند: چون سر حسین به نزد یزید رسید، روزگار ابن زیاد در نزد او بسی نیکو گشت؛ او را دارایی‌ها بخشید و خواسته‌ها بدو ارزانی داشت و هرچه توانست، شادش کرد (یا: کار او یزید را بسی شاد ساخت). دیری برنیامد که خشم همگانی مردمان به گوش وی رسید که او را آشکارا دشنام همی دهند و نفرین فرستند. بر کشتن حسین افسوس خورده و از آن پشیمان گشت. می‌گفت: چه می‌شد اگر آزار را برمی‌تافتم و حسین را در خانه‌ام فرود می‌آوردم و او را در آنچه می‌خواست، داور می‌ساختم و گرچه مایه سستی پادشاهی من می‌شد؛ باید این کار را به پاس پیامبر خداوند (ص) و گرامیداشت حقّ وی و خویشاوندی‌اش می‌کردم. خدا پسر مرجانه را نفرین کند که حسین را ناچار کرد. او خواستار شد که بیاید و دست اندر دست من گذارد یا به یکی از مرزها رود تا خدا او را به نزد خود برگیرد. وی نپذیرفت و حسین را کشت و مرا با کشتن او دشمن مسلمانان ساخت و ایشان را از من بیزار کرد و در دل ایشان تخم کینه کاشت چنان که نیکوکار و بدکار مرا به دشمنی برگزیدند زیرا کشته شدن حسین بر دست مرا بسی بزرگت شمردند. مرا با پسر مرجانه چه کار؟ خدایش نفرین کند!

چون خواست ایشان را به مدینه گسیل کند، نعمان بن بشیر را فرمود که هرچه می‌خواهند و نیاز دارند، برای‌شان فراهم آورد و ایشان را با مردی امین از مردم شام روانه کند و سوارانی همراه‌شان سازد که ایشان را به مدینه رسانند. علی را فراخواند که او را بدرود گوید. به او گفت: خدا پسر مرجانه را نفرین کند! به خدا اگر من با او روبه‌رو می‌شدم، هیچ کاری از من در نمی‌خواست مگر که به وی می‌بخشیدم و مرگ را با هرچه در توانم بود، اگرچه با بهای مرگ یکی از فرزندانم، از وی می‌راندم. ولی خدا چنان راند که دیدی. پسر، هر نیازی برایت پیش آید، آن را برایم بنویس. به آن فرستاده سفارش کرد که از هیچ نیکی به راستای ایشان دریغ نوزد. او ایشان را بیرون برد و شبانه همی راه پیمود چنان‌که ایشان در پیش چشمانش باشند و از نگاهش دور نگردند. چون فرود می‌آمدند، وی و یاران‌ش

از ایشان دور می‌شدند ولی به هنجار پاسداران بر گرد ایشان می‌چرخیدند. نیازهای ایشان را می‌پرسیدند و با ایشان به مهرپا نی رفتار می‌کردند تا به مدینه درآمدند. فاطمه دخت علی به خواهرش زینب گفت: این مرد (فرستاده یزید) به جای ما نیکی کرد؛ هیچ می‌سزد که او را به گونه‌ای پاداش دهیم؟ گفت به خدا به جز آذین‌های خویش چیزی نداریم که او را دهیم. این دو بانو، دو دستبند با دو یاره بیرون آوردند و به نزد مرد فرستادند و پوزش خواستند. او همه را برگرداند و گفت: اگر آنچه کردم، برای این گیتی می‌بود، اینها مرا خرسند می‌ساختند ولی به خدا سوگند که این کار جز برای خداوند و به پاس نزدیکی شما با پیامبر خدا (ص) انجام ندادم.

با حسین، همسرش رباب دخت اِمْرُؤ الْقَیْسِ مادر سکینه بود که به شام برده شد و سپس به مدینه بازگشت. مهتران قریش از او خواستگاری کردند ولی او گفت: نه آنم که پس از پیامبر خدا (ص) پدر شوهری برگزینم. پس از کشته شدن حسین، یک سال بزیست و به زیور هیچ آسمانه‌ای نرفت تا رنجور و بیمار شد و از اندوه درگذشت. برخی گویند: یک سال بر سر آرامگاه وی ماند و سپس به مدینه آمد و از بس اندوه، به کنار وی در بهشت شتافت.

عبیدالله بن زیاد مژده‌رسانی به نزد عمرو بن سعید به مدینه فرستاد که گزارش کشته شدن حسین را به مردم آن شارسان رساند. مردی از قریش او را دیدار کرد و پرسید: گزارش چه داری؟ گفت: گزارش در نزد فرماندار بیابی. قرشی گفت: همگی خداراییم و به سوی او باز می‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶)؛ حسین کشته شد.

مژده‌رسان بر عمرو بن سعید درآمد. عمرو پرسید: پشت سر چه داری؟ گفت: آنچه مایه شادی فرماندار باشد؛ حسین بن علی کشته شد. گفت: جانبازی او را به آواز بلند آگهی کن. او آواز درداد. زنان بنی‌هاشم فریاد برآوردند و دختر عقیل بن ابی طالب همراه دیگر زنان از خویشاوندانش سر برهنه بیرون آمد و جامه همی بر گرد

خود پیچید و همی گفت:

مَاذَا تَقُولُونَ إِنْ قَالَ النَّبِيُّ لَكُمْ مَاذَا فَعَلْتُمْ وَ أَنْتُمْ آخِرُ الْأُمَّمِ

بِعِثْرَتِي وَ يَا هَلِي بَعْدَ مُفْتَقِدِي مِنْهُمْ أَسَارِي وَ مِنْهُمْ ضَرْجُوا بَدِمِ  
مَا كَانَ هَذَا جَزَائِي إِذْ نَصَحْتُ لَكُمْ أَنْ تُخْلِفُونِي بِسُوءِ فِي ذَوِي رَحْمِي  
**یعنی:** چه خواهید گفت اگر پیامبر به شما بگوید: شما که واپسین  
امت هستید، پس از درگذشت من با خاندان و کسان من چه کردید؟  
برخی در خاک و خون تپیدند و برخی گرفتار گشتند و بند برنهاد  
شدند. این پاداش چون من پیامبری نبود زیرا نیکخواه شما بودم؛ نباید  
جانشینانی پرخاشگر بر خاندان من می بودید.

چون عمرو بن سعید فریاد زنان را شنید خندید و گفت:  
عَجَّتْ نِسَاءُ بَنِي زِيَانٍ عَجَّةً كَعَجِيحِ نِسْوَتِنَا عَدَاةَ الْاِرْتَبِ  
**یعنی:** زنان بنی زیاد چنان زاری و شیونی کردند که زنان ما در  
جنگ «ارْتَب» از نای برآوردند.

این «ارْتَب» نبردی میان بنی زبید به زیان بنی زیاد از بنی حارث  
ابن کعب بود و این گفته را عمرو بن معدی کرب سروده بود.  
[اشاره‌ای به این است که ما امویان کینه خود از هاشمیان (محمد و  
علی) کشیدیم].

عمرو گفت: سوگی به سان سوگ عثمان است. او بر تخت سخنوری  
رفت و مردم را از کشته شدن امام حسین آگاه ساخت.  
چون برای عبدالله بن جعفر گزارش آوردند که دو پسرش با  
حسین کشته شده‌اند، تنی چند از بستگان و بردگانش بر او درآمدند  
و او را دلداری دادند و مردم در همان هنگام وی را دلداری می دادند.  
یکی از بردگانش گفت: این گزند از رهگذر حسین یافتیم! عبدالله  
موزه بر سر او کوفت و گفت: ای زاده زن گندناک [در گویش توده‌ای  
«بوگندو»]، این را به حسین می گویی؟ به خدا اگر او را درمی یافتم،  
دوست می داشتم که از او جدا نشوم تا در کنارش جان بزم. به خدا  
این چیزی است که جانم آن را به آسانی می بخشد و سوگ مرا در اندوه  
ایشان سبک می سازد. این دو همراه برادر و پسر عمویم کشته شدند  
و بردباری کردند و جان برخی او ساختند. آنگاه گفت: اگر خودم  
نبودم، خوشا که پسرانم جان در پای امام حسین افشانند.  
چون کوفیان سر حسین را به شام بردند و به مزگت دمشق درآمدند،



مروان بن حکم به نزد ایشان آمد و پرسید: چه کردید؟ گزارش به او دادند. از نزد ایشان برخاست. سپس برادرش یحیی بن حکم به نزد ایشان آمد و جویا شد و همان پاسخ شنید. او گفت: به روز رستاخیز دور از محمد و مه‌ر او گشتید. دیگر هرگز در هیچ کاری با شما همداستانی نکنم. چون بر یزید درآمدند، یحیی بن اکثم گفت:

لَهُمَا بِجَنبِ الطِّفِّ أَدْنَى قَرَابَةٍ  
مِنْ ابْنِ زِيَادِ الْعَبْدِ ذِي الْحَسَبِ الْوَعْلِ ۱۲

سَمِيَّةُ أُمِّي نَسَلَهَا عَدَدَ الْحِصَى  
وَ لَيْسَ لَيْلِ الْمُصْطَفَى الْيَوْمَ مِنْ نَسْلِ

یعنی: آن سپاه که بر بلندی‌های زمین ۱۳ پیکار آزمود، خویشاوندی بیش‌تری به پیامبر خدا از پسر زیاد، برده برده‌زاده، داشت که نژاد خود را ناخوانده به خاندان ابوسفیان چسباند. سمیه دارای فرزندان به‌شمار خرده‌ریگ‌هاست و خاندان مصطفی را امروز فرزندان در کار نیست.

یزید مشت بر سینه‌اش کوفت و گفت: خاموش باش. گویند: چون حسین ساغر جان‌بازی سر کشید، یکی از مردمان مدینه آوازدهنده‌ای را شنید که آواز می‌داد:

أَيُّهَا الْقَاتِلُونَ جَهْلًا حُسَيْنًا  
كُلُّ أَهْلِ السَّمَاءِ يَدْعُو عَلَيْكُمْ  
قَدْ لَعِنْتُمْ عَلَى لِسَانِ ابْنِ دَاوُدَ  
أَبْشِرُوا بِالْعَذَابِ وَ التَّنْكِيلِ  
مِنْ نَبِيِّ وَ مَلَأَكِ وَ قَبِيلِ ۱۴  
دَ وَ مُوسَى وَ صَاحِبِ الْإِنْجِيلِ

یعنی: ای کسانی که از روی نابخردی حسین را کشتید، مژده‌تان باد به خواری و شکنجه‌خدايي! همه‌ماندگاران آسمان‌ها، از پیامبران و فرشتگان و دیگر سپهرنشینان، بر شما نفرین می‌فرستند. شما بر زبان داود و موسی بن عمران و خداوند انجیل نفرین فرستاده شدید. مردم دو یا سه ماه درنگ ورزیدند و همی دیدند که به هنگام برآمدن خورشید، تا بلند شدن آفتاب، دیوارها با خون رنگ شده‌اند.

۱۲. خ ل: الرذل.

۱۳: طف: زمین بلند، کرانه رود.

۱۴. خ ل: مِنْ نَبِيِّ وَ مِنْ مَلِكٍ وَ قَبِيلٍ.

سرکرده ترسایان آن روزگار می‌گفت: هیچ باری نشد که بر کربلا گذر کنم جز اینکه ستور سواری خود را با شتاب می‌راندم تا از آن جایگاه با شتاب دور شوم زیرا ما در میان خود گفت‌وگویی داشتیم که زاده پیامبری در آنجا کشته خواهد شد. من همواره هراسان بودم. چون حسین کشته شد، آرامش یافتم و از آن پس از آنجا سواره می‌گذشتم ولی ستورم را شتابناک نمی‌راندم.

گویند: هنگامی که حسین کشته شد، پنجاه و پنج سال داشت. برخی گویند: شصت و یک سال داشت که این درست نیست [خ ل: برخی گویند: پنجاه سال داشت و این درست‌تر است (?)].

کشته شدن او روز عاشورا (دهمین روز ماه محرم) سال شصت و یک / ۱۰ اکتبر (۱۸ مهرماه) ۶۸۰ م بود.

نیز...<sup>۱۵</sup> تیمی تیره که از همگان بریده بود و همواره پیوست

هاشمیان می‌زیست، در سوگت حسین سرود:

مَرَرْتُ عَلَىٰ آيَاتِ آلِ مُحَمَّدٍ	فَلَمْ أَرَهَا أَمْثَالَهَا يَوْمَ حَلَّتِ
فَلَا يُبْعِدُ اللَّهُ الدِّيَارَ وَ أَهْلَهَا	وَ إِنِّ أَصْبَحْتُ مِنْ أَهْلِهَا قَدْ تَخَلَّتِ
وَ إِنِّ قَتِيلَ الطَّلَبِ مِنْ آلِ هَاشِمٍ	أَذَلَّ رِقَابَ الْمُسْلِمِينَ فَذَلَّتِ
وَ كَانُوا رَجَاءً ثُمَّ أَضْحَوْا رِزْيَةً	لَقَدْ عَظَمْتَ تِلْكَ الرَّزَايَا وَ جَلَّتِ
وَ عِنْدَ غِنَى قَطْرَةٍ مِنْ دِمَائِنَا	سَنُجْزِيهِمْ يَوْمًا بِهَا حَيْثُ حَلَّتِ
إِذَا افْتَقَرْتُ قَيْسٌ جَبْرَتًا فَقِيرَهَا	تُقْتَلْنَا قَيْسٌ إِذَا التَّغْلُ زَلَّتِ

یعنی: بر خانه‌های خاندان محمد گذر کردم ولی آنها را نه چنان دیدم که به روزگار داشتن ماندگاران بودند. خدا اینها یا ماندگاران-شان را دور نگرداند گرچه امروز دیگر ماندگاران نباشند. کشته آن دشت بلند [یا: کران رودبار] از خاندان هاشم، با مهربانی و خجستگی خود گردن‌های مسلمانان را رام خود ساخت و همگی فرمانبر او گشتند [یا: با کشته شدن خود، گردن‌های مسلمانان را از شرم فرو-افکند و همگی خوارماید شدند]. اینان امیدها بودند که اکنون داغ‌ها شدند. این سوگت‌ها بزرگ شدند و گران برآمدند. در خاندان

۱۵. در اینجا در متن هم سه نقطه گذاشته‌اند.

«غنی» نیز چگه‌ای از خون ماست. ایشان به هر جا کوچ کنند و در هر جا فرود آیند، روزی از روزها کیفرشان کنیم. چون قیس تهیدست گردد، پینوای آن را بنوازیم ولی چون موزه بلغزد، قیس کشتارمان کند.

### نام‌های کسانی که با حسین کشته شدند

- سلیمان گوید: چون حسین و همراهانش کشته شدند، سرهایشان به سوی ابن زیاد برده شدند. مردم کنده سیزده سر بردند و سرکرده-شان قیس بن اشعث بود؛ مردم هوازن به سرکردگی شمر بن ذی الجوشن ضبابی بیست سر؛ بنی تمیم هفده سر؛ بنی اسد شش سر؛ مذحج هفت سر؛ دیگر سپاهیان هفت سر و روی هم رفته هفتاد سر.
- کشتگان روز عاشورا بدین گونه بودند:
۱. حسین بن علی علیه السلام که او را سنان بن انس نخعی لعنه-الله کشت.
  ۲. عباس بن علی، مادرش ام‌البنین دخت حزام که او را زید بن رقاد جُنُبی و حکیم طَفَیل سَنَسِیسی کشتند.
  ۳. جعفر بن علی، مادرش ام‌البنین.
  ۴. عبدالله بن علی، نیز مادرش ام‌البنین.
  ۵. عثمان بن علی، مادرش ام‌البنین. خولی بن یزید بر او تیری افکند و او را کشت.
  ۶. محمد بن علی که مادرش «مادرِ فرزند» بود و مردی از بنی-دارم او را کشت.
  ۷. ابوبکر بن علی، مادرش ام لیسلائی دارمی دختر مسعود که در کشته شدنش گمان است.
  ۸. علی بن حسین بن علی [«عَلِی مِهْتَر»]، مادرش لیلا دختر مُرَّة بن عُرْوَة ثقفی مادر این یکی مَیْمُونه دخت ابوسفیان بن حرب که منقذ بن نعمان عبدی او را کشت.
  ۹. عبدالله بن حسین بن علی، مادرش رباب دخت امرؤ القیس کلبی که هانی بن ثُبَیْتِ حَضْرَمِی او را کشت.

۱۰. ابوبکر بن حسن بن علی که مادرش «مادرِ فرزندان» بود و حرمله بن کاهن او را با یک تیر کشت.
۱۱. قاسم بن حسن بن علی که سعد بن عمرو بن نُفَیل آزردی او را کشت.
۱۲. عون بن ابی جعفر بن ابی طالب، مادرش چمانه دخت مُسَیَّب بن نَجَبَة فرازی که عبدالله بن قطبَة طایی او را کشت.
۱۳. محمد بن عبدالله بن جعفر، مادرش خَوَصَاء دختر خَصَفَة بن تیم الله ثعلبه که عامر بن نَهْشَل تیمی او را کشت.
۱۴. جعفر بن عقیل بن ابی طالب، مادرش ام البنین دختر شقر بن هضاب که بِشَر بن خَوَطِ هَمْدانی او را کشت.
۱۵. عبدالرحمان بن عقیل، مادرش «مادرِ فرزند» که عثمان بن خالد جُهَنی او را کشت.
۱۶. عبدالله بن عقیل که مادرش «مادرِ فرزندان» بود و عمرو بن صبیح صیداوی تیری بر او افکند و او را کشت.
۱۷. مسلم بن عقیل، مادرش «مادرِ فرزندان» که در کوفه کشته شد.
۱۸. عبدالله بن مسلم بن عقیل، مادرش رقیه دخت امام علی بن ابی طالب که عمرو بن صَبیح صیداوی یا مالک بن اُسَیدِ حَضَرَمِی او را کشت.
۱۹. محمد بن ابی سعید بن عقیل، مادرش «مادرِ فرزندان» که اَلْقَیْط ابن یاسر جُهَنی او را کشت.
- دو تن خرد انگاشته شدند: حسن بن حسن بن علی مادرش خَوَلَة دختر منظور بن زبان فرازی؛ و عمرو بن حسین، مادرش «مادرِ فرزندان». این دو را نکشتند.
۲۰. سلیمان، برده حسین که سلیمان بن عوف حَضَرَمِی او را کشت.
۲۱. مُنَجِح برده امام حسین.
۲۲. عبدالله بن یُقَطَّر، هم شیر امام حسین.
- عبدالله بن عباس گوید: شبی که امام حسین در روزش کشته شد، پیامبر (ص) را به خواب دیدم که آبگینه‌ای را پر از خون می‌کرد. پرسیدم: ای پیامبر خدا، در این آبگینه چیست؟ فرمود: خون‌های حسین

و یاران اوست. آنها را گرد می‌آورم و به سوی خدا برمی‌دارم. چون بامداد فرا رسید، ابن عباس مردم را از کشته شدن حسین آگاه کرد و خواب خود بازگفت. دانسته شد که حسین در همان روز کشته شده است. نیز گزارش آورده اند که پیامبر (ص) خاکی از گل حسین به ام سلمه داد که جبرائیل برای وی فرود آورده بود. پیامبر (ص) به ام سلمه گفت: هنگامی که این خاک خون گردد، حسین کشته شده باشد. ام سلمه آن خاک در آبگینه‌ای گذارد و به نزد خود نگه داشت. چون حسین کشته شد، آن خاک خون گشت. او نیز همان روز گزارش کشته شدن امام حسین را به مردم داد. این بر پایه گفتار کسی راست می‌آید که می‌گوید: ام سلمه پس از حسین درگذشت.

آنگاه ابن زیاد پس از بازگشت عمر بن سعد از نینوا برای کشتن امام حسین، به وی گفت: ای عمر، نامه‌ای را که درباره کشتن امام حسین به تو نوشتم برایم بیاور. عمر گفت: در پی کاری رفتم و از دستم بشد. گفت: بیاور. گفت: گم شد. گفت: باید بیاوری. گفت: فرو گذاشته شد که به خدا سوگند امروز پیرزنان قریش در مدینه آن را می‌خوانند تا پوزش مرا بپذیرند [که خود نکردم بلکه به فرمان تو حسین را کشتم]. به خدا درباره حسین اندرزی به تو دادم که اگر به پدرم سعد بن وقاص داده بودم، حق او بگزارده بودم. عثمان بن زیاد، برادر عبیدالله بن زیاد، گفت: به خدا راست می‌گوید. همانا دوست می‌داشتم که در بینی همه مردان بنی‌زیاد تا به روز رستاخیز بینی‌بندی [چنبری مویین که در بینی شتر کنند و افسار بدان بندند]، فشرده می‌بود و حسین کشته نمی‌شد. ابن زیاد به نشان راست‌شماری، سر فرودآورد [ولی پسر زیاد هرگز پور سعد را به فرمانداری نفرستاد]. پایان داستان کشته شدن امام حسین.

### کشته شدن ابو بلال مرداس بن حدیر حنظلی

پیش‌تر یاد کردیم که انگیزه شورش او چه بود و عبیدالله بن زیاد چه گونه دو هزار سپاهی به رزم او فرستاد. دو سوی رزمنده در آسک دیدار کردند و سپاهیان ابن زیاد شکست خوردند. چون ابو بلال

ایشان را شکست داد و گزارش به ابن زیاد رسید، سه هزار مرد جنگی به سرکردگی عبّاد بن أَخْضَر (اخضر شوهر مادرش که به وی وابسته شد)، گسیل کرد. نام و نشان درست او عبّاد بن عَلْقَمَة بن عبّاد تمیمی بود. عباد به پیگرد او پرداخت تا در توج (خ ل: نوح، تبوح) او را دریافت. عباد برای او رده بست و ابویلال بر وی تاخت. اینان پایداری ورزیدند و جنگ به سختی گرایید تا هنگام نماز دگر فرا رسید. ابو-بلال گفت: امروز آدینه است و روزی گرمی و بزرگ است و اکنون هنگام نماز دیگر است. ما را بگذار که نماز بخوانیم. ابن اخضر پذیرفت و دو سپاه از هم جدا شدند. ابن اخضر با شتاب نماز خود به پایان برد و به گفته برخی آن را نیمه کاره برید و خارجیان گرم نماز خود بودند. وی و یارانش بر آنان تاختند و ایشان ایستاده یا کمر خم یا سر بر خاک بودند و هیچ کدام از آن ستایشی که به درگاه خدا می کردند، بنگردیدند. همگی تا واپسین کس کشته شدند و سر ابوبلال مرداس بریده شد.

عباد بن علقمه به بصره بازگشت و در آنجا عبیده بن هلال با سه تن دیگر بر گذرگاه او نشستند. عباد فراز آمد و رو به کاخ فرمانداری آورد و پسر خردسال خود را پشت سرش سوار داشت. گفتند: بایست که پرسشی دینی از تو داریم. ایستاد. گفتند: چهار برادریم که یکی از ما را به ستم کشته اند؛ در این کار چه می بینی؟ گفت: دادخواهی به نزد فرماندار برید. گفتند: داد خواستیم ولی به داد ما نرسید. گفت: بکشیدش خدا او را بکشد! بر او تاختند و گفتار خارجیان بر زبان راندند [«فرمانرانی ویژه خداست»]. عباد پسرش را فروافکند که وارheid و خودش کشته شد. مردم بر سر خارجیان ریختند و ایشان را کشتند و عبیده بن هلال وارheid.

چون ابن عباد کشته شد، ابن زیاد در کوفه بود و جانشینش عبیدالله بن ابی بکره بر بصره فرمان می راند. ابن زیاد برای وی نامه نوشت و او را فرمود که به پیگرد خارجیان پردازد. او فرمان برد و آغاز به بازداشت ایشان کرد. اگر درباره کسی میانگیری می کردند، از او پایندان می گرفت تا ابن زیاد بازآید. هرکس پایندانی نمی-

آ  
ک  
ج  
فر  
پس  
او  
چس  
بر ا  
پذیر  
در پی

۱۱۰ - یعنی سی تن سیم یا ۴۹ تن زر، یعنی به بهای روز نگارش این برگ، میان ۱۵۰۰۰۰۰۰۰۰ تا ۷۳۰۵۰۰۰۰ تومان (فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ).

و ستور و دام و کالا به نیم بها از ایشان می‌ستانند. بهسای آنچه از ایشان گرفت، به پنجاه هزار هزار (پنجاه میلیون) [درم] برآمد. از این رهگذر، مهلب در نزد سلم بن زیاد، پایگاهی بلند به دست آورد و در دل او جای گرفت. سلم چندان دارایی‌های چپاول شده به دست آورد که مایه شگفتی و شادمانی‌اش گشت. آنها را به نزد یزید بن معاویه گسیل کرد<sup>۱۷</sup>.

سلم به نبرد سمرقند شد و همراه او زنش از رود گذشت: ام محمد ثقفی دخت عبدالله بن عثمان بن ابی‌العاص. او نخستین بانوی تازی بود که از رود گذرش دادند. برای او پسری زایید که او را سُغْدِی بن سلم بن زیاد نام نهادند. زن او زیورهای زن فرماندار سفد را عاریت گرفت و با خود برد و به وی برنگرداند. او سپاهی به جنگ خجنده گسیل کرد که اعشی هم‌دان در میان آن بود. آنان از خجندیان شکست خوردند و اعشی سرود:

لَيْتَ خَيْلِي يَوْمَ الْخُجَنْدَةِ لَمْ تُهْزَمْ وَ غُوِذَتْ فِي الْمَكْرِ سَلِيْبًا  
تَحْضُرُ الطَّيْرُ مَضْرَعِي وَ تَرَوْحُ تَأْتِي إِلَيَّ بِاللَّهِ بِالدَّمَاءِ خَضِيْبًا

یعنی: ای کاش سواران من در نبرد خجنده شکست نمی‌خوردند و من در هنگام تاختن، به راهی دیگر می‌افتادم. کاش پرندگان بر کشتن گاه من تازش می‌آوردند و من آغشته به خون به دیدار خدا می‌شتافتم.

### فرمانداری یزید بن زیاد و طَلْحَةَ الطَّلَحَاتِ بر سیستان

چون یزید بن معاویه، سلم بن زیاد را بر خراسان گمارد، برادرش یزید بن زیاد را فرمانداری سیستان داد. مردم کابل آشتی نامه خود را پایمال کردند و به راه پیمان‌شکنی رفتند و ابو عبیده بن زیاد را به اسیری گرفتند. یزید بن زیاد همراه لشکری آراسته به سوی ایشان روان شد که با همدگر نبرد نمودند و مسلمانان شکست یافتند و به

۱۷. بدین‌سان عرب‌ها تنها در يك جنگ، دست‌کم سودی در پیرامون ۳۵,۰۰۰,۰۰۰ ریال از ایرانیان به دست آوردند. این برابر با ۲۱۰ تن سیم سپید است.

سختی کشتار شدند. از میان کشتگان، یزید بن عبدالله بن ابی مُلَیْکَه و صَلَۀ بن اَشِیْم ابوصَہبَی عدوی شوهر مُعَاذَۀ عدوی بودند. چون گزارش به سلم بن زیاد رسید، طلحه بن عبدالله (خ ل: عبیدالله) بن خَلَف خُرَاعِی شناخته با نام «طلحة الطلحات» را گسیل کرد. او ابوی عبیده را به پانصد هزار درم بازخريد و طلحه از کابل به سیستان شد و فرماندار آن گشت. وی دارایی فراوان به دست کرد و به دیدار کنندگان خود پرداخت. در سیستان درگذشت و پیش از مرگ، مردی از بنی یشکر را به جانشینی خود برگماشت. مضریان او را بیرون راندند و پرخاشخری به میان تازیان راه یافت و رَتَبِیل (خ ل: رَتَبِیل، رَتَبَل) چشم از بدان سامان دوخت.

### برکناری عمرو بن سعید فرمانداری ولید بن عُتْبَه بر مدینه

گویند: در این سال یزید بن معاویه، عمرو بن سعید را از مدینه برداشت و ولید بن عُتْبَه بن ابی سفیان را به جای او برگماشت. انگیزه این کار این بود که عبدالله بن زُبَیر بن عَوَّام راه ناسازگاری با یزید بن معاویه را در پیش گرفت و پس از کشته شدن حسین، در مکه برای خود از مردم بیعت ستاند. چگونگی آنکه: چون گزارش کشته شدن حسین به وی رسید، به سخنوری در میان مردم برخاست و کشتن او را بزرگ شمرد و کوفیان به ویژه، و عراقیان را به گونه همگانی، نکوهید. پس از یاد نام خداوند و سپاسگزاری از وی و درود بر پیامبر خدا (ص) گفت: همانا عراقیان پیمان شکنانی تبہکارند و کوفیان بدترین ایشانند، به جز اندکی از ایشان که از این گفتار بیرونند. ایشان حسین را فراخواندند که او را یاری کنند و بر خود برگمارند ولی چون او بر ایشان درآمد، بر او شوریدند و به وی گفتند: یا دست در دست ما گذاری که تو را به نزد پسر زیاد بن سمیه فرستیم تا درباره سرنوشت تو فرمان راند، یا با تو به نبرد برخیزیم. به خدا او دید که وی و یارانش در برابر آن سپاه بی کمران اندکند. خدا از نهان کسی را آگاه نمی سازد که او کشته می شود یا نمی شود.



ولی حسین کشته شدن مرددانه را بر زندگی زبون منشانه برتری بخشید. خدا حسین را پیامرزا و کشنده او را خوار داراد! به جان خودم سوگند، گرچه به راه ناسازگاری با او رفتند و سر از فرمان او برتافتند، ایشان را اندرزگوی و بازدارنده‌ای مانند او نبود<sup>۱۸</sup>. ولی آنچه شدنی است، به ناچار فرود آید و اگر خدا بخواهد کاری کند، کس نتواند بازش دارد. آیا پس از حسین می‌توانیم به این مردم بیاریم و گفتارشان را راست شماریم و پیمانی از ایشان بپذیریم؟ به خدا که ایشان را برای این کار شایسته نمی‌شناسیم. به خدا مردی را کشتند که شب هنگام دیر می‌خفت و نماز به درازا می‌کشاند و بیشینه روزها را روزه می‌گرفت. او برای آنچه ایشان در دست دارند، سزاوار و در آیین و برتری از ایشان پیش‌تر بود. به خدا او قرآن را با خنیاگری سودا نمی‌کرد و گریه از ترس خدا را به خوانندگی نمی‌فروخت و باده‌گساری را به جای روزه‌گیری بر نمی‌گزید و انجمن‌های نیایش را برای شکارگری رها نمی‌کرد (چنان که یزید می‌کند). «زودا که ایشان به زبونی اندر افتند و گرفتار گمراهی گردند» (مریم/۱۹/۵۹).

یاران او برشوریدند و به نزد او رفتند و گفتند: بیعتت آشکار کن زیرا چون حسین کشته شده است، کسی نیست که با تو بر سر این کار هم‌اوردی کند. او در نهان بیعت می‌ستاند و چنین فرامی‌نمود که به خانه خدا پناهیده است. به ایشان گفت: شتاب مکنید. فرمانسدار مکه در آن هنگام، عمرو بن سعید بود. او سختگیرترین کس بر ابن زبیر بود. با این همه، در برابر وی سازگاری و مهربانی می‌نمود. چون یزید بدانست که ابن زبیر گروه‌هایی را در مکه بر گرد خود فراهم آورده است، به خدا سوگند خورد که او را زنجیر برنهد. پس برای وی زنجیری سیمین به همراهی ابن عطای اشعری و سعد و یاران ایشان فرستاد که او را با آن ببندند و به نزد او برند. برای او

۱۸. عبارت متن: لَعَمْرِي لَقَدْ كَانَ مِنْ خِلَافِهِمْ إِيَّاهُ وَ عَصِيَانِهِمْ تَأَكَّانَ فِي سَبِيلِهِ وَاعْظَمُ وَ قَاءَ عَنَّهُمْ. اگر «واعظا» و «ناهیا» (بر پایه حال) می‌بود، معنی روشن‌تر و استوارتری به دست می‌آمد.

جامه‌ای از خز فرستاد که پیوشد تا مردم ندانند که او را بند برنهاده‌اند.

ابن عطا بر مدینه گذشت که مروان بن حکم در آنجا بود. به او گزارش داد که برای چه کاری آمده است. مروان دو پسر از پسران خود را با او روانه کرد که یکی عبدالعزیز بن مروان بود. گفت: چون فرستادگان یزید به نزد او رسند، شما به گونه‌ای بر او گذر کنید و یکی‌تان این سروده‌ها برخواند:

فَخَذَهَا فَلَيْسَتْ لِلْعَزِيزِ بِخَطَّةٍ      وَ فِيهَا فِعَالٌ لِامْرِئٍ مُتَذَلِّلٍ  
أَعَامِرُ إِنَّ الْقَوْمَ سَأَمُوكَ خَطَّةً      وَ ذَلِكَ فِي الْجَبْرِانِ غَزَلٌ يَمِغْزَلِ  
أَرَاكَ إِذَا مَا كُنْتَ لِلْقَوْمِ نَاصِحًا      يُقَالُ لَهُ بِالذَّلْوِ أَدْبِرُ وَ أَقْبِلِ

**یعنی:** این را فراگیر که برای ارجمند، کاری دشوار نیست و در آن برای مردی رام و فرمانبردار، کاری شایان گفتن است. ای عامر، این مردم کاری گران بر سر تو آوردند و این رفتار در میان همسایگان، به سان رشتن با دوکسی همساز چرخ است. می‌بینم که چون به نیکخواهی این مردم روی آوری، تو را همی فرمایند: با دلو همی به پیش خرام و دیگر باره بازگرد.

چون فرستاده پیام و نامه بدو رساند، عبدالعزیز آن سروده‌ها برخواند. ابن زبیر گفت: ای بنی‌مروان، آنچه گفتید، شنفتم. اینک این پیام به پدرتان رسانید:

إِنِّي لِمِنْ تَبَعَةٍ صَمِّ مَكَّاسِرِهَا      إِذَا تَنَاوَحَتِ الْقَصَبَاءُ وَ الْعُشْرُ ۱۹  
فَلَا أَلِيْنَ لَغَيْرِ الْحَقِّ أَسْأَلُهُ      حَتَّى يَلِينِ لِضَرْسِ الْمَاضِعِ الْحَجَرِ

**یعنی:** من از ریشه درختی دیر شکنم و این هنگامی است که نی‌زار با درختان سپیدار به رویارویی برخیزند. من جز در برابر خدا (یا راستی و درستی) نرمش نشان نمی‌دهم و جز او از کسی چیزی نمی‌خواهم. نرم نباشم چنان که سنگ در زیر دندان جوئده، نرمش نمی‌نماید.

۱۹. القصباء: نی‌زار؛ بیشه‌پرازنی. العشر: تیره‌ای گیاهی از دوله‌ای‌ها از گونه شیر گیاه و مامبران که از آن «رُده» (صمغ) بیرون می‌تراود، در آسیای جنوبی، کشورهای تازی و افریقای نیمگانی (استوایی) می‌روید.

ابن زبیر سر از فرمان یزید و فرستادگان وی بر تافت. ولید بن عُتْبَه و گروهی از امویان به یزید گفتند: اگر عمرو بخوهد، تواند ابن زبیر را دستگیر کرد و به نزد تو فرستاد. عمرو برکنار شد و ولید فرمانروای حجاز گشت. ولید بردگان و بستگان عمرو بن سعید را گرفت و به زندان افکند. عمرو با او گفت و گو کرد و او آمادگی نمود که ایشان را آزاد کند. او از مدینه بیرون آمد و دو شب راه پیمود و سپس به شمار بردگان خود شتر سواران فرستاد که زندان را درهم کوبیدند [و آنان را بیرون آوردند] و به هنگام رسیدن او به شام، به وی پیوستند. او بر یزید درآمد و نیرنگ ابن زبیر به وی گزارش داد که پوزش او پذیرفت و او را راست گو شمرد.

### یاد چند رویداد

در این سال ولید با مردم حج گزارد.

فرماندار عراق عبیدالله بن زیاد، خراسان سلّم بن زیاد، بر داد-گستری کوفه شریح و بر دادگستری بصره هشام بن هُبَیره بود.

در این سال اینان درگذشتند: عَلَمَة بن قیس نخعی دوست عبدالله بن مسعود که برخی گویند: به سال ۶۲/۶۸۱ - ۶۸۲ م درگذشت و او را نود سال بود؛ منذر بن جارود عبدی؛ جابر بن عَتیک انصاری که برخی نام او را «حر» نگاهشته‌اند و او نود و یک سال بزیست و از بدریان بود؛ حمزة بن عمرو اسلمی در نود و یک یا هشتاد سالگی که او را با پیامبر دیداری بود؛ خالد بن عُرْفَطَة لیشی یا عُدْری هم‌پیمان بنی زهره که برخی گویند: به سال ۶۰/۶۸۰ م درگذشت. او را دیداری با پیامبر بود.

## رویدادهای سال شصت و دوم هجری ( ۶۸۱ - ۶۸۲ میلادی )

### رفتن گروه نمایندگی مدینه به شام

چون ولید فرماندار حجاز گشت، پیوسته می‌کوشید که در هنگامی از ناآگاهی عبدالله بن زبیر، بر او دست یابد و او را از پای درآورد ولی او را جز استوار گشته پاس داشته نمی‌دید. آنگاه چون حسین کشته شد، نَجْدَة بن عامر نَخعی در یمامه سر به شورش برداشت و ابن زبیر در حجاز جنبش آغاز کرد. ولید از «شناس‌گاه» (مَعْرَف: عَرَافَات) سرازیر می‌شد و به راه می‌افتاد و دیگر مردمان با او به راه می‌افتادند. ابن زبیر بر جای ایستاده می‌بود. آنگاه ابن زبیر با یاران خویش و نجده با پیروان خود روانه می‌گشتند. نجده با ابن زبیر دیدار می‌کرد و گفت و گو با او به درازا می‌کشاند چندان که مردم گمان می‌بردند به زودی با عبدالله بن زبیر بیعت خواهد کرد. سپس ابن زبیر در کار ولید به ترفند برخاست و برای یزید نوشت: تو مردی بسر سر ما فرستاده‌ای گول و نابخرد و نادان که نه به سوی راهی درست رهنمون می‌گردد و نه اندرز فرزانه‌ای را گوش می‌کند. اگر مردی آسان‌گیر و خوش‌خوی روانه کنی، امید باشد که آنچه از کارها به دشواری روی آورده است، به آسانی گراید و آنچه پراکنده گشته است، فراهم آید. یزید، ولید را برداشت و عثمان بن محمد بن ابی‌سفیان را به فرمانداری برگماشت. او جوانی کم‌سال و فریفته به‌خود و خودپسند بود که نه زندگی درازی داشت تا در درازای آن پخته گردد نه به‌کاری

ا  
ا  
بر  
و  
پای  
ای  
رو:  
پرا  
سپاه  
و ش

در میان دو لشکر به چرخش پردازد، سوار بر استر خود شوی و روی

به سوی مکه آوری و این بیچارگان (انصار مدینه) را پشت سر گذاری که در هر کوی و برزن و مزگت در خانه هاشان کشتار شوند. مردم از فرمانبری او تن زدند. او برگشت. کار چنان شد که او گفت.

### فرمانداری دیگر باره عُبَّه بن نَافِع بر افریقیه جهان گشایی او در آنجا و کشته شدنش

پیش تر یاد کردیم که عُبَّه از فرمانداری افریقیه برکنار شد و به شام بازگشت. چون به نزد معاویه بازگشت، به وی نوید داد که دیگر باره او را به سر کار به افریقیه برگرداند. معاویه مرد و عقبه در شام بود. یزید در این سال او را به فرمانرانی بر افریقیه گماشت و بدان سامان گسیل داشت. او سخت کوشانه به قیروان درآمد و فرماندار آن ابومهاجر را بازداشت کرد و او را بند آهنین برنهاد و در قیروان سپاهسانی همراه کودکان و زنان و دارایی‌ها [ی چپاول گشته] به جای هشت و زهیر بن قیس بَلْکوی را به جانشینی خود برگمارد و فرزندانش را فراخواند و به او گفت: من جانم را به خدای بزرگ و بزرگوار بخشیدم و همی خواهم که تا پایان زندگی با ناباوران به خدا پیکار کنم. سفارش کرد که پس از او چه کنند.

سپس با سپاهی گران روان شد و به شهر باغایه درآمد و دید که گروه‌های انبوهی از رومیان در آن گرد آمده‌اند. آنان به سختی با او پیکار کردند و در برابر او شکست خوردند و او کشتاری گران در میان ایشان به راه انداخت و دارایی‌های هنگفتی به تاراج برگرفت. شکست یافتگان به درون شهر شتافتند و او ایشان را در میان گرفت. آنگاه مانند بر ایشان را ناخوش داشت و روی به سرزمین زاب آورد. این خود پهنه‌ای بس گسترده بود که در آن شهرها و روستاهای بسیار بودند. به بزرگ شهر آن درآمد که نامش «آرَبَه» [خ ل: آرَبَه] بود. رومیان و ترسایان درآمدند و در آن دژ گزین گشتند و عقبه ایشان را در میان گرفت. برخی به کوهستان‌ها گریختند. مسلمانان با ماندگاران شهر از ترسایان چندین بار نبرد کردند که سرانجام ترسایان شکست یافتند و سران و سواران‌شان کشته شد. عقبه بن نافع به تاهرت کوچید.

ذ

نی

چون گزارش فرارفتن او به رومیان رسید، از بربریان یاری خواستند و ایشان پاسخ گفتند و یاری‌شان کردند و در سپاه‌یانی انبوه فشرده شدند و دیدار کردند و به سختی به پیکار درایستادند و کار بر مسلمانان دشوار گشت زیرا دشمنان بسیار بودند. آنگاه خدای بزرگ به ایشان یاری رساند و رومیان و بربریان شکست خوردند و گریختند و شمشیرهای مسلمانان ایشان را فروگرفتند و بسیاری از ایشان را کشتار کردند و به اسیری گرفتند و مسلمانان دارای‌ها و جنگ‌افزارهای ایشان را به تاراج دادند.

آنگاه فرارفت تا بر تانژه (طنجه)<sup>۱</sup> فرود آمد و بطریق روم به نام یلیان<sup>۲</sup> با او دیدار کرد و ارمغانی نیکو به وی داد و بر فرمان او فرود آمد. درباره‌ اندلس از وی پرسید که بطریق رومی کار آن را دشوار و سنگین فرانمود. باز درباره‌ بربریان از وی پرسش کرد و بطریق گفت: مردمانی سخت فراوانند که شمارشان را جز خدا نمی‌داند و ایشان در «سوس نزدیک» اند و ناباورانند که هنوز به کیش ترسایی در نیامده‌اند و شکوه و دلاوری و پیکارمندی سخت می‌دارند.

عقبه رو به سوی سوس پایین در باختر تانژه (طنجه) آورد. پیشاهنگان بربری به او رسیدند و در شماری فراوان با وی دیدار کردند. او ایشان را به سختی هرچه پیش‌تر کشتار کرد و سواران خود را به همه‌ جاهایی که ایشان بدان گریخته بودند، گسیل داشت و روانه شد تا به سوس دور (سوس بالا) رسید و دید که بربریان با سپاه‌یانی بیرون از شمار برای نبرد با وی آماده شده‌اند. با ایشان دیدار کرد و جنگید و شکست‌شان داد. مسلمانان چندان ایشان را کشتند که خسته شدند و کسان بسیاری را از ایشان به اسیری گرفتند. روانه شد تا به مالیان رسید و پهناب (اقیانوس [اقیانوس اطلس]) را دید. در اینجا گفت: خدایا، اگر این دریا نبود، همچنان در ژرفای شارسان‌ها پیشروی می‌کردم و به راه تو می‌جنگیدم

سپس بازگشت و رومیان و بربریان از راه او رمیدند زیرا از او می‌ترسیدند. بر جایی گذشت که امروز «آب اسپ» (ماءالفرس)

1. Tanger

2. Ilian.

خوانده می‌شود. در آنجا فرود آمد. در آن آبی نبود و مردم گرفتار تشنگی سختی شدند که نزدیک بود از گزند آن جان بسپارند. عقبه دو رکعت نماز بگزارد و خدای را بخواند. یکی از اسپ‌های او زمین را با سنب خود بکاوید که تخته سنگ بزرگی پدیدار گردید و آب از هر سوی آن برجهید. عقبه در میان مردم آواز داد که ریگ‌های بسیاری را کنند و از آن آب نوشیدند. از آن رو، آنجا آبِ اسپ خوانده شد.

چون به شهر طَبْنَه (خ ل: طَبْه) رسید که از آنجا تا قیروان هشت روز راه بود، به یاران فرمود گروه گروه به پیش روند و این از آن رو بود که دلی گرم و استوار داشت و می‌دانست که بر سر دشمنان چه آورده است و اینک دیگر کسی نیست که از او بترسد. با گروهی کم‌شمار به تهوده (خ ل: یهودا) شد تا آن را واری کند. چون رومیان او را با شماری اندک دیدند، چشم از بدو دوختند و در دژ فراز کردند و او را دشنام دادند و با وی جنگیدند. او ایشان را به اسلام خواند که از او نپذیرفتند.

### شورش کَسِیلَه بن کمرم بربری بر عقبه (خ ل: لمرم؛ المرم)

این کَسِیلَه بن کمرم بربری اسلام آورده بود و این به هنگامی بود که ابوالْمُهَاجِر به فرمانداری افریقیه برآمده بود. اسلام او به نیکویی گرایید. او از بزرگان بربر و از بلندآوازه‌ترین ایشان بود. وی با ابومهاجر همراه شد. چون عقبه بر سر کار آمد، ابومهاجر پایگاه کَسِیلَه را به او شناساند و فرمود که وی را پاس و گرامی بدارد. او نپذیرفت و کَسِیلَه را خوار بداشت. برای عقبه شماری گوسپندان آوردند. او به کَسِیلَه فرمان داد که آنها را سر ببرد و همراه پوست کنندگان پوست‌شان را بکند. کَسِیلَه گفت: این جوانان و بردگان من مرا بس می‌کنند و این کار از پیش می‌برند. عقبه او را دشنام داد و فرمود که آنها را سر ببرد و پوست کند. او چنان کرد. ابومهاجر در نزد عقبه از این کار بدگفت. عقبه از رفتار خود بازنگشت. ابومهاجر

به وی گفت: مرد را بازداشت کن که من از او بیم دارم و همی ترسم که آسیبی بر تو رساند. عقبه در این کار سستی کرد. کسیله کینه او به دل گرفت و بر آن شد که وی را از پای درآورد. چون چنین شد و رومیان شمار اندک همراهان عقبه را دیدند، پیک و پیام به نزد کسیله فرستادند و او را ازین کار آگاه ساختند. او در سپاه عقبه بود و آهنگ کینه کشی به دل می داشت. وی آهنگ خود به رومیان گفته بود و ایشان را از چگونگی آگاه ساخته. رومیان چشم آزمندی بدین کار دوختند. چون به نزد او رفت و آمد کردند، آنچه در دل داشت، آشکار ساخت و کسان و یاران و پسرعمویان خود را گرد آورد و آهنگ عقبه کرد. ابومهاجر گفت: او را با شتاب فروگیر و پیش از آنکه نیروهای خود را گرد آورد، بر سرش تاز و کارش بساز. ابومهاجر بند آهنین بر پیکر داشت و همراه عقبه بود. عقبه روی به رزم کسیله آورد. کسیله از راه او کنار کشید تا سپاهیانش انبوه گردند. چون ابومهاجر چنین دید، این سروده از گفته ابومحجن ثقفی به سان داستان بر زبان راند:

كَفَى حَزَنًا أَنْ تَمَرَّغُ الْغَيْلُ بِالْقَنَا      وَ أَتَرَكَ مَشْدُودًا عَلَيَّ وَثَاقِيَا  
إِذَا قُمْتُ عَنَّا نِي الْحَدِيدُ وَ أُغْلِقَتْ      مَصَارِعُ مِنْ دُونِي تَصُمُّ الْمُنَادِيَا

یعنی: همین اندازه اندوه بس که اسبان و سوارکاران با نیزه‌ها رو به پهنه‌های نبرد آورند و من از پویش و جنبش وامانده باشم و بند برنماده. هر بار که خواهم برخیزم، آهن مرا بر زمین بنشانند و درهای زندانی به رویم بسته شوند که آوازدهنده را کر می‌سازند. این سخنان به گوش عقبه رسید و او فرمود که آزادش کردند. به وی گفت: به مسلمانان پیوند و کار ایشان سامان ده زیرا من جانبازی را همی بیوسم. او نکرد و گفت: من هم خواهان جان باختنم. عقبه، همراه مسلمانان، نیام‌های شمشیرهای خود را شکستند و رو به سوی بربریان آوردند و با ایشان پیکار کردند. مسلمانان همگی کشتار شدند و یک تن از ایشان زنده نرست. محمد بن اوس انصاری با گروهی اندک وارهیدند. خداوند «قفصه» ایشان را وارهاند و به سوی قیروان گسیلشان کرد. زهیر بن قیس بلوی آهنگ استوار کرد



که پیکار کند. سپاهیان صنعانی سر از فرمان او برتافتند و او به مصر بازگشت. بیش‌تر مردم به دنبال او روان شدند و زهیر ناچار شد با ایشان برگردد. او به سوی بَرَقَه شد و در آن ماندگار گشت. اما کسبیله، کارش بدانجا کشید که همه مردم افریقیه رو به سوی او آوردند و سر بر فرمان او نهادند. زنان و فرزندان مسلمانان و دارایی‌های به دست آمده از پهنه‌های نبرد در این شارسان انباشته بودند. ایشان از کسبیله زینهار خواستند و او زینهارشان داد و به قیروان درآمد و بر افریقیه چیره شد و در آن ماندگار گشت تا کار عبدالملک بن مروان به نیرومندی گرایید. او زهیر بن قیس بلوی را که در بَرَقَه ماندگار و مرزدار بود، به فرمانروایی افریقیه برگماشت.

### فرمانرانی قیس بر افریقیه کشته شدن وی و کشته شدن کسبیله

چون عبدالملک بن مروان بر سر کار آمد، در نزد او از مسلمانان ماندگار در قیروان یاد کردند و یارانش بدو پیشنهاد دادند که لشکریان به افریقیه گسیل‌دارد و زنان و فرزندان مسلمان را وارهاند. او برای زهیر بن قیس بلوی نامه‌ای گویای فرمانداری افریقیه نوشت و سپاهی گران به یاری او فرستاد و او در سال ۶۸۸/۶۹ م رهسپار افریقیه گشت.

گزارش کار او به کسبیله رسید. او سپاهیان خود را گرد آورد و آراست و رومیان و بربریان را هماهنگ ساخت و مهتران را از میان یاران خود فراخواند و به ایشان گفت: من آهنگ آن دارم که به «ممش» روم زیرا در قیروان گروه‌های انبوهی از مسلمانانند و ایشان را با ما پیمانی است و همان به که آن را پایمال نسازیم زیرا می‌ترسیم که اگر جنگ آغازیم و با زهیر بستیزیم، اینان از پشت سر بر ما تازند ولی چون به ممش رویم و در آن فرود آییم، آسوده باشیم و با آرامش در پیکار با زهیر کوبیم. اگر بر ایشان پیروز شویم، ایشان را تا طرابلس دنبال کنیم و ریشه ایشان از افریقیه برکنیم. اگر ایشان پیروز شوند، به کوهستان‌ها پناهیم و رهایی یابیم. آنان

پیشنهاد او را پذیرفتند. او به ممش کوچید. گزارش این کار به نزد زهیر آوردند و او از رفتن به قیروان خویشتن‌داری کرد بلکه سه روز در بیرون آن ماند تا خود آسوده شد و لشکریان برآسودند. سپس به جست و جوی کسپله برآمد. چون بدو نزدیک شد، فرود آمد و یاران خود را آرایش رزمی داد و به سوی او سوار گشت. دو سپاه دیدار کردند و به پیکار درآمدند و کشتگان از هر دو سوی رو به فراوانی نهادند چنان که همه مردم از زندگی نومید شدند. بیشینه روز را بدین سان سپری کردند. سپس خدا به مسلمانان یاری رساند و کسپله با یارانش گرفتار شکست گشتند و او با گروهی از مهتران یارانش کشته شدند و در ممش از میان رفتند. مسلمانان در پی رومیان و بربریان شتافتند و هرکه را دریافتند، از دم تیغ بی‌دریغ گذراندند و در این کار از اندازه درگذشتند و هرچه توانستند، بیش‌تر کشتند. در این پیکار بود که مردان رومیان و بربریان و پادشاهان و مهتران ایشان از میان رفتند و زهیر به قیروان بازگشت. زهیر در افریقیه دارایی فراوان و زندگی بی‌اندوه و خواسته انبوه و پادشایی باشکوه یافت ولی بر آن شد که در آنجا نماند. گفت: برای پیکار در راه خدا به اینجا آمده‌ام و همی ترسم که بدین سرای گرایش یابم و نابود شوم.

وی مردی پرهیزکار و پارسا بود. در قیروان ارتشی آسوده فرو هشت زیرا نه در آن سرزمین دشمنی بود نه مردی شکوهمند و نه جنب و جوشی از کس.

به رومیانی که در کنستانتین اوپل بودند، گزارش رسید که زهیر از برقه آهنگ افریقیه کرده است تا با کسپله بجنگد. ایشان تهی بودن آن را باز یافتی تازه شمردند و با افزارهای دریابرد و کشتی‌های بسیار و نیروهای بی‌شمار از آب‌خست سیسیل آهنگ آن کردند و بر برقه تازش آوردند و بندیان بسیار (از تازیان و تازی گرایان) به دست آوردند و کشتند و به تاراج بردند. این خود همزمان با آمدن زهیر از افریقیه به سوی برقه گشت. گزارش به او دادند. به سپاهیان فرمان داد که هرچه بیش‌تر بشتابند و هرچه کوشاتر

بجنگند. او با همراهان خود به پیش راند. رومیان دارای سپاهیان فراوان بودند و چون مسلمانان ایشان را دیدند، به وی زاریدند ولی او نتوانست بازگردد و از این رو به جنگ برخاست و کار به دشواری گرایید و سرنوشت آماج گزند گشت و رومیان سبک برآمدند و مسلمانان جام گران گرفتند. رومیان از ایشان افزون آمدند و زهیر و یارانش کشته شدند و یک تن از ایشان زنده نماند. رومیان باستان پر به کنستانتین اوپل بازآمدند.

چون عبدالملك از گزارش کشته شدن زهیر آگاه گشت، این کار بر او سخت و دشوار آمد. آنگاه او حسان بن نعمان غسانی را به افریقیه فرستاد که گزارش آن را به خواست خدای بزرگ، در یاد رویدادهای سال ۶۹۳/۷۴ م بخواهیم آورد.

سزاوار چنین بود که داستان فرمانداری و کشته شدن زهیر بن قیس را در یاد رویدادهای سال ۶۸۸/۶۹ م بیاوریم. از این رو در اینجا آوردیم که گزارش کار کسپله با کشته شدن او به هم پیوسته است چه رویداد یکی است و اگر پراکنده گردد، گوهر آن دانسته نشود.

#### یاد چند رویداد

در این سال ولید بن عتبه با مردم حج گزارد.

هم در این سال محمد بن علی بن عبدالله بن عباس، پدر «خونریز»، «دژخیم» (سَفَّاح) و منصور از مادر بزاد.

نیز در این سال این کسان از جهان درگذشتند: عبدالمطلب بن ربیعة بن حارث بن عبدالمطلب بن هاشم هاشمی (از یاران)، مَسْلَمَة بن مُخَلَّد انصاری که روز درگذشت پیامبر (ص) ده سال داشت، مسروق بن اجدع در مصر که برخی گویند: به سال ۶۸۲/۶۳-۶۸۳ م درگذشت

#### [واژه تازه پدید]

مُخَلَّد به ضم میم و فتح خای نقطه دار و تشدید لام.

## رویدادهای سال شصت و سوم هجری ( ۶۸۲ - ۶۸۳ میلادی )

### داستان حرّه

آغاز کار حره بدین گونه بود که یزید را برکنار کردند و یاد آن گذشت. چون این سال فرارسید، مردمان مدینه، عثمان بن محمد بن ابی سفیان، کارگزار یزید، را از شهر بیرون راندند و امویان را در میان گرفتند. ایشان دست بیعت به عبدالله بن حنظله دادند. امویان و یاران و بستگان و سرسپردگان شان و کسانی که اندیشه‌ای مانند ایشان داشتند، در پیرامون هزار مرد، بیرون آمدند و در خانه مروان بن حکم انجمن کردند. به یزید نامه نوشتند و از او یاری خواستند. فرستاده به نزد او آمد و او بر کرسی نشسته بود و دو پا را در تشت آبی داشت از این رو که گرفتار بیماری نقرس در هر دو پا بود. چون نامه امویان را خواند، این سروده به سان داستان بر زبان راند:

لَقَدْ بَدَّلُوا الْحِلْمَ الَّذِي فِي سَجِيَّتِي      فَبَدَّلْتُ قَوْمِي غِلْظَةً بِلِيَانِ  
یعنی: آن بردباری را که در سرشت من بود، دیگر کردند و من به جای نرمش، راه درشت‌خویی با مردم خود را در پیش گرفتم.

سپس گفت: آیا امویان هزار مرد جنگی ندارند؟ فرستاده گفت: آری به خدا بلکه بیش‌تر. گفت: نتوانستند لغتی از روز پیکار کنند! کس به نزد عمرو بن سعید فرستاد که نامه بر او فروخواند و او را فرمود که با مردم بیرون رود. عمرو گفت: من کارها و سرزمین‌ها را برای تو استوار ساخته بودم، ولی اکنون که خون‌های قسرشیان در

بالادست فرومی بارد، نمی خواهم سر رشته این کار به دست گیرم. کس به نزد عبیدالله بن زیاد فرستاد و او را فرمود که به مدینه رود و نیز عبدالله بن زبیر را در مکه در میان گیرد. ابن زیاد گفت: برای مرد تبهکار دو کار باهم نکنم: کشتن پسر پیامبر خداوند و جنگ در شهر خدایی مکه. پس پیکی به نزد او فرستاد و پوزش آورد. یزید کس در پی مسلم بن عقبه مری فرستاد. او همان بود که وی را «مرد بسیار افزون کار در خونریزی» (مُسْرِف) خواندند و در این هنگام پیری سخت کهنسال و بیمار بود. فرستاده گزارش به وی داد و مسلم گفت: آیا امویان هزار مرد نیند (نی اند)؟ فرستاده گفت: هستند. گفت: پس چرا لختی از روز نتوانستند پیکار آزمود! اینان سزاوار یاری رساندن و کمک نیستند زیرا مردمی خوار و فرومایه اند. ای سرور خداگرایان، ایشان را فروگذار تا به خودی خود با دشمنان پیکار کنند و آنگاه آشکار شود که چه کسی بر سر فرمانبرداری تو می جنگد و کدام کس تن به دشمنان می سپارد. یزید گفت: دریغ از تو! پس از ایشان، زندگی سخت خوارمایه است، با مردم برای نبرد بیرون شو.

برخی گویند: معاویه به یزید گفت: تو را با مردمان مدینه روزی دشوار در پیش است؛ اگر چنین کنند، مسلم بن عقبه را به رزم ایشان گسیل کن زیرا او همان مردی است که از نیکخواهی او دل آسوده ام چه او را بارها آزموده ام و می دانم که مزدوری خوب و سرسپرده ما امویان است. چون مردمان مدینه گردن بند فرمانبری از یزید فروافکندند، او مسلم را به جنگ ایشان گسیل کرد. وی در میان مردم آوای بسیج به سوی حجاز برآورد و گفت که بخشش های خود بگیرند و افزون بر آن، هر کدام صد دینار به سان کمک دریافت کنند. دوازده هزار مرد جنگی داوخواه شدند. یزید بیرون رفت و از ایشان سان دید. او بر شمشیری تکیه کرد و کمانی بر شانه افکند و چنین سرود:

أَبْلِغْ أَبَا بَكْرٍ إِذَا اللَّيْلُ سَرَى	وَ هَبَطَ الْقَوْمُ عَلَيَّ وَادِي الْقُرَى
أَجْمَعُ سَكْرَانٍ مِنَ الْقَوْمِ تَرَى	أَمْ جَمَعَ يَقْظَانٍ نَفَى عَنْهُ الْكُرَى
يَا عَجَبًا مِنْ مُلْحِدٍ يَا عَجَبًا	مُخَادِعٍ بِالذِّينِ يَعْفُو بِالْعَرَى

**یعنی:** چون شب فراز آید و مردم در «وادی قرا» فرود آیند، پیام به ابوبکر برسان که: آیا گروهی از مستان را می بینی یا گروهی از یقظانیان که خواب از ایشان دور گشته است؛ شگفتا از یک بی دین شگفتا! آنکه دین را بازیچه خود می سازد و در بیابان در خاک نابودی غلت همی زند.

سپاهیان به سرکردگی مسلم بن عقبه روانه شدند. یزید به وی گفت: اگر برای تو پیشامدی رخ نماید، حصین بن نمیر سکونی را به جانشینی خود برگمار. به وی گفت: مردمان مدینه را سه روز درنگ ده و به فرمانبری بخوان. اگر پذیرفتند چه بهتر؛ وگرنه با ایشان پیکار کن و چون بر ایشان پیروز شدی، ایشان را سه روز پیاپی چپاول و کشتار کن و هرچه دارایی و ستور و دام و جنگک افزار و خوراک به دست آورند، ایشان را باشد. چون سه روز گذشت، از مردم دست بردار. علی بن حسین را پپای و به خود واگذار و دربارۀ وی به نیکی سفارش کن زیرا وی در کار این مردم فرو نرفت و نامه ای برای من بنگاشت.

هنگامی که مردمان مدینه کارگزار یزید را بیرون راندند، مروان بن حکم با عبدالله بن عمر سخن گفت و از وی دستوری خواست که دستوری دهد که زنان و کودکانش را در خانه او نماند سازد. عبدالله نپذیرفت. مروان با علی بن حسین سخن گفت. امام فرمود: مرا زنان و کودکانی است که در سرای من به سر می برند و ماندگاران شبستان منند؛ اینان با کسان خانواده تو خواهند بود. او زنش عایشه دختر عثمان بن عفان را با فرزندان خویش به نزد علی بن حسین فرستاد. علی (ع) کسان خود و کسان مروان را برگرفت و به روستای خویش در یثرب رفت. برخی گویند: علی خانواده خویش را با پسرش عبدالله بن علی به طایف گسیل کرد و خاندان مروان را همراه ایشان ساخت.

چون عبدالملک بن مروان شنید که یزید سپاهیان به سوی مدینه گسیل کرده است، گفت: ای دریغ، ای کاش آسمان بر زمین فرو می ریخت! چه کارگران و دشواری!

این عبدالملک خود سپس‌ها گرفتار آزمون گشت و ناچار شد که حجاج بن یوسف ثقفی را روانهٔ مکه سازد. حجاج روانه شد و مکه را در میان گرفت و کُشکُنَجیر بر کعبه گماشت و پسر زبیر بن عوام را کشت. اما مسلم بن عقبه، کارش بدانجا کشید که با سپاهیان خود روانهٔ مدینه شد. چون گزارش ایشان به مدینیان رسید، امویان را با سختی بیش‌تری در میان گرفتند. اینان در خانهٔ مروان بودند. به ایشان گفتند: به خدا دست از شما برداریم تا فرودتان آریم و گردن‌های‌تان را بزنیم، یا پیمان و سوگند خدایی به ما دهید که برای ما گزند به بار نیاورید و کسی را از آسیب‌پذیری ما آگاه نسازید و دشمنی را بر ما نیاغالید. آنگاه دست از شما برداریم و از میان خود بیرون‌تان فرستیم. امویان سوگند خوردند و پیمان دادند و مدینیان ایشان را از میان خود بیرون فرستادند.

مردمان مدینه بر گذرگاه شام تا این شهر در هر آبشخوری خیکی از قطران و خس و خاشاک نهاده بودند [تا شامیان را شرنگک نشانند] ولی خدا باران فراوان آسمانی بر ایشان فرو فرستاد و شامیان تا رسیدن به مدینه از هیچ دلوی آب ننوشیدند.

چون مردمان مدینه امویان را بیرون راندند، اینان همراه بار و بنهٔ خویش به راه افتادند تا مسلم بن عقبه را در وادی القرا دیدار کردند. او پیش از دیگر مردمان، عمرو بن عثمان بن عفان را فراخواند و به وی گفت: از آنچه پشت سر گذاشته‌ای به من گزارش ده و راه درست را به من فرانمای (که چه‌گونه باید کار کنم). عمرو گفت: نتوانم زیرا مدینیان از ما سوگندان و پیمان‌ها ستانده‌اند که هیچ‌کس را از جاهای آسیب‌ناک ایشان آگاه نسازیم و به دشمنان‌شان یاری نرسانیم. مسلم بن عقبه او را به سختی راند و گفت: اگر نه پسر عثمان بودی، گردنت را می‌زدم. به خداوندی خدا سوگند که این خاموشی را پس از تو از هیچ قرشی نپذیرم. وی از نزد او بیرون آمد و آنچه را رفته بود، به یاران خود گزارش داد. مروان بن حکم به پسر خود عبدالملک بن مروان گفت: پیش از من بر وی درآی شاید که از من به تو بسنده کند. عبدالملک به درون رفت و مسلم پرسید:

چه داری؟ آن را برای من بازگویی. عبدالملك پاسخ داد: چنین کنم. همانا مرا رای بر این است که همراهان خود را ببری تا چون به خرمازاران رسیدی، مردم را در سایه فرود آوری تا شیره خرما فراوان بخورند. چون فردا شود، روانه شوی و مدینه را در سوی چپ خویش فروگذاری و آنگاه بر پیرامون آن بچرخنی تا از جایگاه خاور از «حره» بر مردمان مدینه درآیی و آنگاه با ایشان دیدار کنی. چون به هنگامی با ایشان رویاروی گردی که خورشید بر ایشان دمیده باشد، آفتاب از پشت بر شانه‌های سپاهیان تو تابد و ایشان را گزند نرساند بلکه آسیب آن به مردمان مدینه رسد. ایشان از درخشش کلاه‌خودها، پیکان‌های نیزه‌ها، پهنای شمشیرها و زره‌های شما چیزها بینند که شما نبینید و این کار تا هر زمان که شما در باخترشان باشید، بپاید. آنگاه با ایشان پیکار کن و یاری از خدای بخواه.

مسلم به وی گفت: آفرینا بر پدرت که چه نازنین مردی پدید آورده است!

سپس مروان بر وی درآمد. او گفت: هان! مروان گفت: نه این بود که عبدالملك بر تو درآمد؟ گفت: آمد، چه فرزانه مردی که این عبدالملك است! با هیچ مرد قرشی دیدار نکردم که همپایه او باشد. مروان گفت: چون عبدالملك را دیدار کرده باشی، مرا دیدار کرده‌ای. سپس مسلم روانه شد و به هرجا رسید، چنان کرد که عبدالملك به وی گفته بود. از سوی خاور بر سر ایشان آمد. سپس مسلم ایشان را فراخواند و گفت: سرور خداگرایان گمان می‌برد که شما بنیادهای این کارید و اسلام بر سر شما می‌چرخد و من ریختن خون شما را ناخوش می‌دارم و سه روز درنگ‌تان می‌دهم. هرکس از راه کژی و کاستی برگردد و به سوی درستی و راستی آید، از او بپذیریم. آنگاه من از پیرامون شهر شما بروم و بر سر این پیمان گسل تازم که در مکه گردن برافراشته است. اگر سر برتایید، هشدار بایسته به شما داده باشم.

چون سه روز گذشت، گفت: ای مردمان مدینه، چه می‌کنید؟ به راه آستی می‌روید یا جنگ را برمی‌گزینید؟ گفتند: می‌جنگیم. گفت:



نکنید بلکه سر بر فرمان گذارید و ما شکوه و کوشش خود را در کوبیدن این بی‌دین به کار می‌بریم که دین‌زدایان و تبہکاران را از هر کران بر گرد خود فراهم آورده است. خواسته‌اش پور زبیر بود. مدینیان گفتند: ای دشمنان خدا، اگر بخواهید بر سر او تازید، شما را رها نخواهیم کرد. شما را فرو گذاریم تا به سوی بارگاه پاس داشته‌ی خدایی روید و مردم آن را بترسانید و در آنجا تبہکاری کنید و پاس آن را پایمال سازید! نه به خدا، هرگز نکنیم.

مردمان مدینه برای خود کنده‌ای برگرفته بودند و مردانی را به پاسداری آن برگماشته بودند. فرماندهی ایشان به دست عبدالرحمان بن زهیر بن عوف پسر عموی عبدالرحمان بن عوف بود. فرماندهان دیگر چنین بودند: عبدالله بن مطیع بر یک بخش و برزن بر سر قرشیانی که در کنار مدینه به سر می‌بردند و معقل بن سنان اشجعی از یاران پیامبر بر بخشی دیگر فراهم آمده از مهاجران. سرکرده همه‌شان عبدالله بن حنظله «شسته» انصاری بر بزرگ‌ترین بخش بود که انصار در آن جای داشتند.

مسلم با همراهان خود به رویارویی برخاست. از سوی حره بر سر ایشان رفت و سراپرده خود را بر راه کوفه زد. او بیمار بود. فرمود که برای وی کرسی بیاورند و در میان دو رده بر زمین گذارند. گفت: ای شامیان، از سوی فرمانده خود بجنگید و خدای را بخوانید. ایشان با هیچ‌یک از آن بخش‌های جنگاور دیدار نکردند مگر که آن را درهم کوفتند و شکست دادند. آنگاه او سواران را به سوی پور حنظله فرستاد. پسر حنظله با همراهان خود برایشان تاخت و ایشان را واپس راند و پراکنده ساخت تا به نزد مسلم رسیدند. او با مردان خود در برابر ایشان به پای خواست و بر ایشان بانگ زد و به جنگی بس جانانه پرداخت.

سپس فضل بن عباس بن ربیعہ بن حارث بن عبدالمطلب به نزد پسر حنظله آمد و همراه بیست سوار به خوبی در کنار او پیکار کرد. سپس به پور حنظله گفت: هر سواره‌ای که با توست، به نزد من آید و در کنار من بایستد. چون من بتازم، ایشان بتازند. به خدا سر از رزم

برنتابیم تا به مسلم رَسَم و او را بکشم یا او مرا بکشد. او چنان کرد و سواران را بر پیرامون وی گرد آورد. فضل به یاری ایشان بر شامیان تاخت که پراکنده شدند. به یاران خود گفت: جانم برخی شما باد، تازشی دیگر آورید که به خدا سوگند اگر سرکرده‌شان را دریابم، او را بکشم تا جان بر سر این کار نهم. پس از پایداری جز پیروزی نباشد. آنگاه با یاران خویش تاختن آورد. سواران از پیرامون مسلم ابن عقبه بپراگندند و با او پانصد پیاده ماندند که زانو زده بودند و نیزه‌ها را به سوی سپاهیان مدینه گرفته بودند. فضل همچنان به پیش راند تا به درفش مسلم رسید و سرپرچم‌دار او را بزد. شمشیر خود او را شکافت و سر او را تا میانه برید و او مرده بر زمین افتاد [یا: بی‌هوش بر زمین افتاد: *خَرَّ مَيِّتًا*، یا: *خَرَّ مَغْشِيًّا*]. به او گفت: بگیر که من پسر عبدالمطلبم! گمان برد او مسلم است. گفت: سرکرده ایشان را کشتم. مسلم گفت: کونت بر سر سوراخ نبود!<sup>۱</sup>.

آن مردی که بر دست فضل بن عباس کشته شد، برده‌ای رومی و پس دلاور بود. مسلم پرچم را برگرفت و شامیان را برشوراند و گفت: همراه این پرچم تازش آورید. با درفش به پیش راند و آن مردان پیشاپیش پرچم تازش آوردند. فضل بن عباس هنگامی کشته شد که میان وی و ریسمان‌های خرگاه مسلم پیرامون ده گز بود. زید بن عبدالرحمان بن عوف همراه او کشته شد.

سواران و پیادگان مسلم رو به سوی پور حنظله آوردند. او یاران خود را برمی‌شوراند و مردمان مدینه را می‌نکوهید و سواران را به سوی پسر حنظله و یاران او می‌راند. اینان نتوانستند به سوی آنان پیشروی کنند و این از آن رو بود که نیزه‌ها و شمشیرها را در برابر ایشان برافراشته بودند و ایشان را به سختی فرومی‌کوفتند. پیوسته روی به پراکندگی می‌آوردند. مسلم بر حصین بن نمیر بانگ زد و عبدالله بن عِصَاهُ اشعری را آواز داد و به این دو فرمود که با

۱. داستان عربی: *أَخْطَلَتْ إِسْتَكَّ الْغُفْرَةَ (أَخْطَلَتْ إِسْتَهُ الْغُفْرَةَ)*. مانند اینکه به پارسی گویند: سوراخ دعا کم کرده‌ای. *مجمع‌الامثال*، بهره برده تورنبرگ، ۴۴۴/۱؛ افست آستانه، مشهد، ۱۳۶۶ خ، بی‌شناسنامه، ۲۵۶/۱.

سپاهیان خود فرود آیند. این دو آمدند و به سوی ایشان پیشروی کردند. پور حنظله به یاران خود گفت: همانا دشمن شما درست از همان جایی که باید و بدان گونه‌ای که شاید، جنگ را آغاز نهاده است. مرا گمان بر این بود که ساعتی بیش درنگ نکنند تا خدا میان شما با ایشان داوری کند و نبرد را به سود یا زیان شما به پایان آورد. شما یاوران پیامبر و مردمان کوچگاهید؛ جز این گمانی ندارم که خدا از مردم هیچ پهنه‌ای از شارسان‌های مسلمانان به اندازه شما خرسند باشد و بر مردم هیچ سرزمینی به اندازه شامیان خشم گرفته باشد. اینان با کسانی به سان شما نبرد می‌آزمایند. باری، هر کدام از شما را مرگی است که ناچار با آن از این جهان درگذرد ولی به خدا سوگند هیچ مرگی برتر از مرگ جانبختگانِ راهِ خدا نیست. خدا این مرگ را ارزانی شما فرموده است؛ آن را گرامی بدارید.

آنگاه اینان به همدگر نزدیک شدند. شامیان آغاز به تیرباران ایشان کردند. پور حنظله آواز برآورد: چرا خود را آماج تیرباران شامیان می‌سازید! هر که می‌خواهد شتابان‌تر به سوی بهشت پرواز کند، باید به سوی این درفش آید. هر جوینده مرگی به سوی او شتافت. اینان به سوی همدگر شتافتند و به سختی هر چه بیش‌تر پیکار کردند. تا آن روز چنان جنگ جانانه‌ای دیده نشده بود. پور حنظله پسران خود را یکایک به پیش راند تا همگی کشته شدند. او با شمشیر خود می‌زد و می‌سرود:

بُعْدًا لِمَنْ رَامَ الْفَسَادَ وَ طَغَى  
وَ جَانِبَ الْحَقِّ وَ آيَاتِ الْهُدَى  
لَا يُبْعِدُ الرَّحْمَنَ إِلَّا مَنْ عَصَى

یعنی: دور باد هر آنکه آهنگ تباهی کند و گردن فرازد. و از راستی و درستی دوری گزیند و نشانه‌های راهیابی را فروهد. خدای مهربان جز گناهکاران را از درگاه خویش دور نمی‌سازد.

او کشته شد و همراه وی برادر مادری‌اش محمد بن ثابت بن قیس ابن شماس. وی گفت: من دوست نداشتم که حتی دیلمیان به جای این مردمان مرا می‌کشتند [دیلمیان در آن روزگار به گمان ایشان بدترین «بت پرستان» بودند که نبودند. هر مردمی از تازیان بهتر اند]. عبدالله بن

زید بن عاصم و محمد بن عمرو بن حزم انصاری با او کشته شدند. مروان بر او گذشت و گفت: خدایت بیامر زاد، چه بسا شب‌ها که تو را ایستاده دیدم که نماز را تا پگاه به درازا می‌کشاندی. مردم شکست خوردند. یکی از ایشان محمد بن سعد بن ابی وقاص بود که بسیار جانانه جنگید.

مسلم بن عقبه سه روز مدینه را برای سپاهیان خود آزاد و روا ساخت که در درازای آن مردم را می‌کشتند و دارایی‌ها را می‌ربودند و کالاها را به تاراج می‌بردند. کسانی از یاران پیامبر که در این شهر بودند، به سختی هراسان گشتند. ابوسعید خدری به کاوی در دل کوه پناه برد. مردی از شامیان به پیگرد او شتافت و از پی او برگشت. او در پی ابوسعید به درون کاو رفت. ابوسعید شمشیر خود پرکشید که آن شامی را بترساند. شامی دست بر نداشت. ابوسعید رفتار بگردانید و شمشیر در نیام فرو برد و گفت: «اگر تو به سوی من دست یازی که مرا بکشی، من دست به تو نیام تا تو را کشتار کنم» (ماید/۵/۲۸). شامی گفت: که باشی؟ گفت: ابوسعید خدری. گفت: یار پیامبر خدا (ص)؟ گفت: آری. شامی او را رها کرد و به راه خود رفت.

گویند: چون مسلم بن عقبه بر مردمان مدینه فرود آمد، مدینیان با گروه‌های انبوه و با هنجاری بشکوه به سوی شامیان تاختند. شامیان را هراس فرو گرفت و از آن گذشته، خوش نداشتند که با مردمانی در ماندگاو پیامبر پیکار کنند. چون مسلم ایشان را چنین دید (و او از گزندِ دردی سخت بر خود می‌پیچید)، ایشان را نکوهش کرد و دشنام داد و به جنگ برآغالید. آنگاه ایشان به نبرد روی آوردند.

در گرماگرم پیکار، ناگاه مردم آواز تکبیری از پشت سرشان از درون مدینه شنیدند. انگیزه‌اش این بود که بنی حارثه، شامیان را به درون شهر درآوردند و مردم شکست خوردند و واپس گریختند. کسانی که بر سر کنده از پای درآمدند، بیش از کشتگان بودند. مسلم بن عقبه به مردم فرمان داد که با یزید بیعت کنند بر این پایه که بردگان اویند و او به هر گونه‌ای که بخواهد، می‌تواند بر

خون و دارایی و کسان ایشان فرمان براند. هر که از این گونه بیعت کردن سر بر می تافت، او را می کشت. برای این کسان زینهار خواسته شد: یزید بن عبدالله بن ربیعۃ بن اسود، محمد بن ابی جهم بن حذیفه و معقل بن سنان اشجعی. یک روز پس از پایان پیکار ایشان را فراز آوردند. گفت: بر آن پایه بیعت کنید.

دو قرشی گفتند: با تو بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبرش بیعت می کنیم. او گردن هر دو را زد. مروان گفت: پناه بر خدا! دو مرد از قریش را می کشی که با زینهار فراز آمدند. او چوب دستی کوتاه خود را بر کفاله ران مروان کوفت و گفت: تو نیز اگر چنان سخنی می گفتی، تو را می کشتم.

معقل بن سنان آمد و با آن مردم نشست. نوشابه ای خواست که بیاشامد. مسلم به وی گفت: کدام نوشابه را بهتر می پسندی؟ گفت: انگبین با آب را. گفت: او را بنوشانید. او نوشید چندان که شاداب شد. به وی گفت: آیا سیراب گشتی؟ گفت: آری. گفت: به خدا که دیگر نوشابه ای نخواهی نوشید مگر در آتش دوزخ. معقل ناله برآورد: تو را به خداوند و به خویشاوندی سوگند می دهم که دست از جانم بدار! مسلم گفت: تو همانی که پس از دیدار با یزید، به شب هنگام در طبریه مرا دیدار کردی و گفتی: ره سپردیم یک ماهی، برگشتیم به یک ماه از نزد مرد بدخواهی؛ با دستان تهی به مدینه بر می گردیم و این مرد تبهکار تبهکارزاده را برکنار می سازیم و با مردی از مهاجران بیعت می کنیم یا کار به انصار می سپاریم. هان مردم غطفان و اشجع کجایند و خلیفگی کجاست! من سوگندی استوار خوردم که در هر جا در هر جنگی با تو دیدار کنم و بر تو دست یابم، تو را بکشم. آنگاه فرمود که او را کشتند.

یزید بن وهب را آوردند و مسلم به وی گفت: بیعت کن. گفت: بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبر با تو بیعت می کنم. گفت: او را بکشید. گفت: من با تو بیعت می کنم! گفت: به خدا نپذیرم. در این زمان مروان بر پایه پیوندی که میان وی با یزید بود، سخن گفت. مسلم فرمان داد که مشت بر گردن مروان [یا بینی اش؛ وَجِئَتْ عُنُقُهُ؛

یا: **وَجِئْتُ أَنْفُهُ** [کوفتند و سپس یزید را کشتند.  
 آنگاه علی بن حسین را به نزد وی آوردند. او از میان مروان و  
 پسرش عبدالملک بن مروان گذر کرد و در نزد مسلم نشست. مروان  
 حکم نوشابه‌ای خواست تا او با آشامیدنش از گزند مسلم وارهد و  
 گرامی و پاس داشته شود. اندکی نوشید و سپس آن را به علی بن حسین  
 داد. چون به دست او رسید، مسلم گفت: از نوشابه ما ننوش! دستش  
 لرزید و از او بر جان خویش ترسید و کاسه را نگاهداشت. مسلم  
 گفت: از میان این دو آمدی تا در نزد من زینهار داده شوی؟ به خدا  
 اگر کاری به دست این دو بود، تو را می‌کشتم! ولی سرور خداگرایان  
 مرا درباره تو به نیکی سفارش فرمود و گفت که با وی نامه‌نگاری  
 کرده‌ای. اگر می‌خواهی، نوشابه‌ات را بیاشام. او نوشید و سپس مسلم  
 وی را همراه خود بر تخت نشانید و گفت: تواند بود که خانواده‌ات  
 هراسان گشته باشند؟ گفت: آری به خدا. فرمود که ستوری آوردند و  
 برای وی زین و لگام زدند و او را بر آن سوار کردند و به نزد  
 خانواده‌اش رساندند. او را ناگزیر به بیعت کردن بر پایه بیعت  
 مردمان مدینه نکرد.

باز علی بن عبدالله بن عباس را آوردند که بیعت کند. حسین  
 بن نمیر گفت: خواهرزاده ما جز به سان علی بن حسین بیعت نکند.  
 مادر علی بن عبدالله از مردم کنده بود. کنده‌یان به پشتیبانی از حسین  
 برخاستند. مسلم بن عقبه او را به خود واگذاشت. علی سرود:

أَبَى الْعَبَّاسُ قَزْمُ بَنِي قُصَيٍّ      وَ أَحْوَالِي الْمُلُوكِ بَنُو وَٰلِيَعَةَ  
 هُمْ مَنَعُوا ذِمَّارِي يَوْمَ جَاءَتْ      كِتَابُ مُسْرِفٍ وَ بَنُو اللَّكِيَعَةَ  
 آرَادُونِي الَّتِي لَا عِرَّ فِيهَا      فَحَالَتْ دُونَهُ آيِدٍ سَرِيَعَةَ

یعنی: عباس آن بزرگ مرد نره شیر از بنی‌قصی و نیز دایبان  
 شهریار من از بنی‌ولیمه، از پذیرش ستم سر برتافتند. ایشان از من  
 پاسداری کردند و این به هنگامی بود که گردان‌های رزمنده مرد  
 بسیار خونخوار و زادگان کنیزک خوارمایه فرارسیدند. برای من  
 کاری را خواستار شدند که هیچ ارجمندی در بر نداشت. ولی دستانی  
 چابک و چالاک از این کار پیشگیری کردند.

خواستش از «مرد بسیار خونخوار» مسلم بن عقبه بود که پس از رویداد «حره» بدان خوانده شد. بنی ولیعہ تیره‌ای از کنده بود که مادرش از مردم آن بود. لکیعه مادر مادر وی [مسلم یا علی بن عبدالله؟] بود.

گویند: عمرو بن عثمان بن عفان از آن کسانی نبود که با امویان بیرون رفتند. در این روز او را به نزد مسلم آوردند. او گفت: ای شامیان، آیا این مرد را می‌شناسید؟ گفتند: نه. گفت: این ناپاک پاک‌زاده است، این عمرو بن عثمان بن عفان است. هان ای عمرو، آهنگ آن داشتی که اگر مدینیان پیروز شوند، گویی: من یکی از شمایم؛ و اگر شامیان پیروز گردند، گویی: من پسر سرور خداگرایان عثمانم. فرمان داد که موهای ریش او را کنندند. سپس گفت: ای شامیان، مادر این مرد گوگالی<sup>۲</sup> در دهان خود می‌کرد و سپس به شوهر خود می‌گفت: ای سرور خداگرایان، بر سر آنچه در دهان دارم، با تو گرو می‌بندم. در دهانش چیزی بود که آن را می‌خواست و می‌او بارد<sup>۳</sup>. آن زن از مردم دوس بود.

سپس مسلم او را رها کرد که به راه خود رفت.

### [دنبالۀ رویدادها]

جنگ «حره» دو شب مانده از ماه ذی حجه سال شصت و سوم/ ۲۸ اوت ۶۸۳ م روی داد.

محمد بن عماره گوید: برای بازرگانی به شام رفتم. یک روز مردی از من پرسید: از کجایی؟ گفتم: از مدینه. گفت: شهری پلید است! گفتم: پیامبر خدا (ص) آن را پاک می‌خواند و تو ناپاک می‌خوانی! گفت: مرا با این شهر داستانی است: چون مردم به نبرد حره شدند، به خواب دیدم که مردی محمد نام را کشتم. در خواب گفتند که با کشتن او به دوزخ درخواهی افتاد. کوشیدم که با سپاهیان

۲. گال: جُعَل، سرگین غلتان. سرگین گردانك. گشتك. گه‌گلانك. گه‌گردانك.

۳. متن عربی: و فِي قَمِيهَا مَا شَاقَا و بَاقَا. متن طبری: و فِي قَمِيهَا مَا سَاءَ مَا و

بَاقَا.

به مدینه نروم ولی کوششم به جایی نرسید. با ایشان رفتم ولی ننگیدم تا پیکار به پایان رسید. در میان کشتگان به گردش پرداختم و بر مردی گذشتم که نیم جانی داشت. او گفت: دور شو ای سگ! من از گفتار او برآشستم و او را کشتم. آنگاه خواب خود را به یاد آوردم و رفتم با خود مردی از مدینیان را آوردم که آن کشتگان را واری کرد و چون مرد کشته بر دست مرا دید، گفت: همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶)؛ کشنده این مرد به بهشت نمی‌رود. گفتم: او کیست؟ گفت: محمد بن عمرو بن حزم؛ به‌روزگار پیامبر خدا (ص) دیده به جهان گشود و پیامبر او را محمد نامید و کنیه ابو عبدالمملک به او ارزانی داشت. من به نزد کسان آن کشته رفتم و خود را آماج ایشان ساختم که مرا بکشند ولی نکشتند. به ایشان پیشنهاد پرداخت خونبها دادم ولی نپذیرفتند.

از میان کشتگان حره اینان بودند: عبدالله بن عاصم انصاری (نه چاووش پیامبر که آن یکی پسر زید بن ثعلبه بود)، عبدالله بن وهب بن موهب، وهب بن عبدالله بن زَمْعَة بن اسود، عبدالله بن عبد-الرحمان بن حاطب، زبیر بن عبدالرحمان بن عوف و عبدالله بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب.

### یاد چند رویداد

در این سال ربیع بن خثیم کوفی پارسا [شناخته با نام «خواجه ربیع» در توس] درگذشت.

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. او را «پناهنده» می‌خواندند و کارهای مردم را با کنکاش گروهی سامان می‌دادند. در روز یکم محرم / ۳۰ اوت ۶۸۳ م، سعید بن مسعود بن مَخْرَمَه گزارش جنگ حره را برای وی آورد. این گزارش سخت بر او گران آمد. وی و یارانش آماده کار و پیکار شدند و دانستند که مسلم بن عقبه به ناچار بر سر ایشان فرود خواهد آمد.



## رویدادهای سال شصت و چهارم هجری (۶۸۳ - ۶۸۴ میلادی)

### روانه شدن مسلم بن عقبه برای در میان گرفتن ابن زبیر درگذشت مسلم

چون مسلم بن عقبه از کار کشتار و چپاول و تاراج مردمان مدینه بپرداخت، با همراهان خویش روی به مکه آورد تا عبدالله بن زبیر و یارانش را سرکوب کند. او رُوح بن زُنْبَاع جُدَامی یا عمرو بن مَخْرَمَةَ اشجعی را به جانشینی خود بر مدینه گمارد. چون به «مُشَلَّل» رسید، مرگ بر سر او فرود آمد. برخی گویند: بر تپه «هَرَشی» جان سپرد. چون زمان جان کندنش فرارسید، حُصَین بن نُمَیر را فراخواند و به او گفت: ای پسر بردعه خر! اگر کار به دست من می‌بود، تو را بر این سپاه نمی‌گماشتم اما سرور خداگرایان تو را برگمارده است. چهار اندرز از من بپذیر: شتابان روانه شو، در نبرد شتاب کن، همه گزارش‌ها را فراگیر و هیچ‌یک از قرشیان را رازدار خویش مساز. سپس گفت: بار خدایا، پس از گفتن «خدایی جز خدا نیست» و «محمد بنده خداوند و فرستاده اوست» هیچ کاری نکرده‌ام که در نزد من دوست‌داشته‌تر و امیدبخش‌تر برای آن‌سرای از کشتار مردمان مدینه بر دستم باشد.

چون مسلم درگذشت، حُصَین با مردم روانه شد و چهار روز مانده از محرم سال ۶۴/۲۴ سپتامبر ۶۸۳ م به مکه درآمد. مردم این شهر و مردمان حجاز با عبدالله بن زبیر بیعت کرده سر بر فرمان او

نماده بودند. گریختگان جنبش مدینه نیز به او پیوستند. کَجَدَةَ بن عَامِرِ حَنَفِی با خارجیان پیرو خود به او پیوست. اینان به پاسداری خانه خدا پرداختند.

پور زبیر برای رویارویی با شامیان بیرون آمد و برادرش منذر ابن زبیر همراه وی بود. منذر با مردی از شامیان هم‌اوردی کرد؛ هر کدام از این دو ضربتی بر دیگری زد چنان‌که هر دو کشته شدند. آنگاه شامیان به گونه‌ای همگروه و ناگهانی بر ایشان تاختند و یاران عبدالله را واگشودند. استر عبدالله فرافتاد و به زمین در غلتید. او گفت: مرگت باد! آنگاه پیاده شد و یارانش را آواز داد. مِسُور بن مَخْرَمَه و مُصَعَبِ بن عبدالرحمان بن عوف به سوی او شتافتند و چندان جنگیدند که هر دو کشته شدند. پسر زبیر تا شب هنگام با ایشان جنگید. سپس ایشان از رزم او روی برگاشتند.

این در نخستین باری بود که او را در میان گرفتند. آنگاه بر سر او ماندگار شدند و بازمانده ماه محرم و سراسر ماه صفر/ سپتامبر - اکتبر ۶۸۳ م بر گرد او چنبر زدند و پیکار همی کردند. چون سه روز از ربیع‌الاول سال ۶۴/۳۰ اکتبر ۶۸۳ م سپری شد، خانه خدا را با پرتابه افکن فروکوفتند و آن را به آتش کشیدند و همی سرود رزم خواندند و گفتند:

حَطَّارَةٌ مِثْلُ الْفَنِيقِ الْمُزْبِدِ تَرْمِي بِهَا أَعْوَادَ هَذَا الْمَسْجِدِ

یعنی: کشکنجیری به سان سمندی سرکش [یا: دریایی خروشان] داریم که با آن چوب‌های این مزگت را به آتش می‌کشیم.

گویند: خانه کعبه از آتشی سوخت که یاران عبدالله بر پیرامون بارگاه خدایی می‌افروختند. این آتش زیانه کشید و به آسمان برخاست و آنگاه در خانه افتاد و پوشش کعبه را سوخت و چوب‌های آن را خاکستر کرد. گفتار نخستین درست‌تر است زیرا بخاری در صحیح خود آورده است که ابن زبیر خانه را به خود واگذاشت تا بسوزد و مردم آن را فروزان ببینند و بر شامیان بشورند.

۱. نسخه موزه بریتانیا: مِثْلُ الْفَنِيقِ الْمُزْبِدِ.

شامیان همچنان پور زبیر را در میان گرفته بداشتند تا در آغاز ربیع‌الثانی/ ۲۷ نوامبر ۶۸۳ م گزارش مرگ یزید به ایشان رسید.

### مرگ یزید بن معاویه

در این سال در چهاردهم ربیع‌الاول/ ۱۰ نوامبر ۶۸۳ م یزید بن معاویه در حوارین در سرزمین شام در ۳۸ سالگی جان سپرد. این، گفتار برخی از گزارشگران است. یکی دیگر گفته است ۳۹ سال داشت. فرمانرانی‌اش سه سال و شش ماه یا هشت ماه به درازا کشید. برخی گویند: در ماه ربیع‌الاول ۶۳/ نوامبر - دسامبر ۶۸۲ م مرد و زندگی‌اش ۳۵ سال بود و فرمانرانی‌اش دو سال و هشت ماه. گفتار یکم درست‌تر است.

فرزندانش اینان بودند: ۱. ابو عبدالرحمان یا ابولیلی معاویه ابن یزید که پس از وی بر سر کار آمد. ۲. ابوهاشم خالد که گویند: بر کیمیا دست یافت ولی درست نیست زیرا کسی بدان دسترسی ندارد. ۳. ابوسفیان. مادر این هر سه ام‌هاشم دختر ابوهاشم بن عُبَیْة بن ربیعہ بود که پس از یزید، مروان بن حکم او را به همسری برگزید. ۴. عبدالله بن یزید که تیراندازترین مرد تازیان بود. مادرش ام اکلثوم دخت عبدالله بن عامر (همان اسوار) بود. ۵. عبدالله کَثَر. ۶. عمرو. ۷. ابوبکر. ۸. عتبه. ۹. حرب. ۱۰. عید-الرحمان. ۱۱ محمد. همگی از مادران گوناگون مادر یزید، مَیْسُون دخت بَحْدَل بن اُتَیْف کلبی بود

### شیوه رفتار و گزارش‌های کار یزید

محمد بن عبیدالله بن عمرو عُبَیْی گوید: یکروز معاویه با زنش قَرَظَه نشستہ بود. این دو به یزید نگاه کردند که مادرش دستش گرفته بود و پا به پا می‌برد تا شیوه راه رفتنش بیاموزد.<sup>۲</sup> چون مادر یزید از این کار بپرداخت، او را بوسید. قرظه گفت: نفرین خدا بر سیاهی

۲. دستش بگرفت و پا به پا برد تا شیوه راه رفتن آموخت

(ایرج میرزا)

پاهای مادرت! معاویه گفت: به خدا چون شلوارش در آوردم، آنچه از میان ران‌های نرم و سپیدش آشکار شد، بهتر از آنی بود که از میان دو ران تو هویدا گشت! از همسر دیگرش قرظه، پسری به نام عبدالله داشت که گول و نایخرد می‌نمود. مادرش قرظه گفت: به خدا او گول نیست بلکه یزید را بر وی برتری می‌بخشی. معاویه گفت: این را برای تو آشکار می‌سازم. فرمود که عبدالله را به نزد او آوردند. چون آمد، به وی گفت: پسر، خواستم آنچه را سزای آنی، برایت بخرم. هر چه بخواهی، خواهم خرید. عبدالله گفت: خواهش می‌کنم سگی تیزتک و بادپای با خری تندرو برایم بخری.<sup>۳</sup>

معاویه گفت: پسر، تو خری، برای تو خری بخرم! برخیز و بیرون برو. سپس یزید را فراخواند و گفتاری مانند گفتار برادرش به وی گفت. یزید زمین بوسید و سر بر آورد و گفت: سپاس خدای را که به سرور خداگرایان تا این زمان زندگی بخشیده است و مرا چنین در نگاه او گرامی داشته. نیازهای من اینهاست: مرا از آتش دوزخ پاس بدار زیرا هر که سه روز فرمانروای این مردم باشد، خدا او را از دوزخ برکنار دارد؛ پس فرمانرانی را پس از خود به من بسپار؛ امسال جنگ تابستانی را به من واگذار؛ چون بازگشتم، برگزاردن حج با مردمانم بگمار؛ بخشش مردم را افزون کن، برای هر کسی به اندازه ده دینار؛ برای بی‌پدران بنی جُمح و بنی سَمِوم و بنی عَدِیّ که هم پیمانان منند، بخششی پیوسته بر پای بدار. معاویه روی او را بوسید و گفت: پذیرفتم. آنگاه به زنش قرظه گفت: او را چه سان دیدی؟ قرظه گفت: ای سرور خداگرایان، او را جانشین خود فرمای. معاویه چنان کرد.

عمرو بن سُبَیْنَه گوید: یزید در زندگی پدرش حج گزارد. چون به مدینه رسید، بر خوان باده‌خواری نشست. عبدالله بن عباس و حسین بن علی بر در خانه‌اش آمدند و دستوری خواستند تا به درون روند. گویند: پسر عباس بوی باده شنیده و آن را بازشناخت. یزید

۳. به خری مفتخرم کرد امیر      مفت همسر به خرم کرد امیر  
(فریدون تولّی)

خوان می‌گساری برچید و به حسین دستوری داد. چون به درون شد، بوی می و گلابی دلاویز شنید و گفت: خدای را چه گلاب خوش بویی! این از کجاست؟ یزید گفت: مایه‌ای خوشبوست که در شام درست می‌کنند. آنگاه جامی خواست و سر کشید. سپس جام دیگری خواست و گفت: ابو عبدالله را بنوشان. حسین فرمود: مردک! نوشیدن آن با توست، بر من چشمی نداری [یا: از من چشم این کار مدار]. یزید سرود:

دَعَاكَ وَ لَمْ تُجِبْ؛	أَلَا يَا صَاحِبَ اللَّعِبِ
تِ وَ الصَّمْبَاءِ وَ الْقَرْبِ	إِلَى الْفَتَيَاتِ وَ الشَّمَّوَا
عَلَيْهَا سَادَةُ الْعَرَبِ	بِأَطْيَةِ مُكَلَّلَةَ
فَوَاذَكَ لَمْ تَتَّبِعْ	وَ فِيهِنَّ الَّتِي تَبَلَّتْ

یعنی: دوست من، شگفت است که تو را فراخواندم و پاسخم ندادی؛ به دخترکان جوان و خوشی و می ارغوانی و بازی. سبویی مهر بر نهاده که مهتران تازی بر گردش نشستند. در میان دخترکان ماه بانویی است که دل تو را از شور و شیدایی بیمار کرد و به سوی او نپیریدی.

امام حسین برخاست و بیرون رفت و گفت: پسر معاویه! دل تو را فریفت.

### [برخورد عبدالله بن عباس با یزید]

شقیق بن سلمه گوید: چون حسین کشته شد، عبدالله بن زبیر برشورید و ابن عباس را به فرمانبری و بیعت با خود خواند. ابن عباس نپذیرفت. یزید گمان برد که بیعت نکردن ابن عباس با پسر زبیر، به پاس بیعت با او (یزید) است. برای وی نوشت: پس از درود، شنیدم که این بی‌کیش، پسر زبیر، تو را به فرمانبری خود خوانده است و تو از روی پاسداری بیعت ما و استواری در دوستی ما. روی از او برگاشته‌ای. خدایت پاداش نیک دهد که خویشاوند

۴. وزن مصراع دوم آشفتگی دارد. باید چنین می‌بود: دعوتك لم تجب.

نیکی؛ بهترین پادشاهان که استوار دارندگان پیوند و پایدار دارندگان پیمان را می‌دهد. هرچه را فراموش کنم، نیکویی تو را از یاد نبرم و چنان که شایسته دانشمندان بزرگی چون توست، هر گرانی ارزانیات بدارم. بنگر تا آنان را که از کرانه‌ها به نزدت می‌آیند و پسر زبیر با زبان خود جادویشان کرده است، از چگونگی کار او آگاه ساز چه مردم از تو بیش از این مرد پرده‌در فرمان می‌برند و گفتارت را بهتر می‌نیوشند.

ابن عباس برای وی نوشت: پس از درود، نامه‌ تو به من رسید. اما سر برتافتن من از بیعت با پسر زبیر، نه از آن رو بود که نیکویی و ستایش تو را می‌بیوسیدم. خدا از آنچه در دل من است، آگاه‌تر است. گمان بردی که نیکویی مرا از یاد نخواهی برد. از من خواستی که مردم را به دوستی تو برانگیزم و دشمن پسر زبیر سازم و از وی پرماتم. نه هرگز به خدا. نه از تو شادمانم نه در نزد من گرامی داشته‌ای. چه‌گونه این باشد که تو حسین و جوانان خاندان عبدالمطلب را کشتی و چراغ‌های رهنمون بخش مردم را خاموش کردی و ستارگان درخشان را بر زمین افکندی. سواران تو ایشان را در دشت یگانه‌ای تپیده در خاک و خون فروهشتند و در بیابان بی تن پوش گذاشتند. آنان تشنه جان باختند و آنگاه نه کسی جامه‌ مرگ بر ایشان پوشانند نه بر بالشی خوابانند و نه چکه آبی بر آرامگاه‌شان افشانند. بادها بر ایشان می‌وزیدند و کفتارهای بیابان چنگ و دندان به ایشان می‌یازیدند. سرانجام کسانی که ایشان را کشتار نکرده بودند، با مهر خدایی برانگیخته شدند که پارچه مرگ بر ایشان پوشانند و به خاک‌شان سپردند. در پرتو من و ایشان بود اگر گرامی گشتی و در جایگاه کنونی خود نشستی. هرچه را فراموش کنم، این را از یاد نمی‌برم که حسین را از بارگاه پیامبر خدا (ص) رماندی و به سوی بارگاه خدایی راندی. سپاهیان بر سر وی آوردی و چندان با وی گلاویز گشتی که او را به سوی عراق برانگیختی. او ترسان و بیوسانه بیرون آمد و بدان سامان شد. پس لشکریان تو بر وی تازش آوردند و این از روی دشمنانگی کینه‌توزانه‌ای بود که با خداوند و پیامبر وی و

خاندانش داشتی که خدا پلیدی را از ایشان زدوده است و همگی شان را پاک و پاکیزه داشته. از شما جنگ بَس خواست و آهنگ بازگشت کرد ولی شما اندک بودن یاران و از میان رفتن کسان او را باز یافتی انگاشتید و برای ستیز با او همداستان شدید چنان که انگار خاندانی از رده ناباوران و بت پرستان را کشتار می کنید. اکنون دیگر چیزی از این شگفت تر نیست که دوستی مرا خواهان می شوی با اینکه پسران پدرم را کشتی و شمشیرت را به خون من آغشتی. تو یکی از خونیان منی. شاد از این مباش که امروز بر ما پیروز شدی که بی گمان روزی ما بر تو پیروز خواهیم شد. درود و بدرود.

### [گفتاری در پیرامون یزید]

روزی در نزد شریف ابو یعلی حمزة بن محمد بن جعفر علوی نام یزید برده شد. او گفت: من یزید را ناباور نمی انگارم زیرا پیامبر خدا (ص) گفته است: از خدا خواستم که بر مردمان من کسی از ایشان را نگمارد. خدا خواسته ام را بر آورد.

### بیعت با معاویه بن یزید بن معاویه بیعت با عبدالله بن زبیر بن عوام

در این سال در شام به خلیفگی با معاویه بن یزید بیعت کردند و در حجاز با عبدالله بن زبیر. چون یزید درگذشت، گزارش آن در مکه به پسر زبیر رسید و این پیش از آن بود که حصین بن نمیر و سپاهیان همراه وی از شامیان، از آن آگاه گردند. چنین در میان گرفتگی شامیان بر عبدالله بن زبیر استوار گشته بود. ابن زبیر و مکیان آواز دادند: سرکرده ستمکارتان از میان رفته است؛ برای چه پیکار می کنید؟ چه امیدی دارید؟ شامیان گفتار ایشان را باور نکردند.

چون گزارش مرگ یزید به حصین رسید، کس به نزد پسر زبیر فرستاد و گفت: نویدگاه ما امشب در پس تپه های بیرون شهر باشد. آن دو دیدار و گفت و گو کردند. اسپ حصین سرگین افگند و کبوتران بارگاه آمدند که از میان آن دانه برچینند. حصین لگام اسپ خود را

از برابر آنها واپس کشید و گفت: می‌ترسم اسپم کبوتران بارگاه را بکشد. پور زبیر گفت: از این کار پرهیز می‌کنید و مسلمانان را در بارگاه می‌کشید؟ از میان آن سخنان که حصین به پسر زبیر گفت، این بود که: تو برای این کار سزاوارتری؛ بیا تا با تو بیعت کنیم؛ سپس با ما به شام آی که همگی بی چون و چرا پیروی تو برگزینند، زیرا این سپاهیان که با منند، مهتران و جنگاوران شامند. به خدا که يك تن از یاری تو روی برنگرداند. مردم را زینهار می‌دهی و این خون‌هایی را که میان ما با تو و ماندگارانِ بارگاه ریخته شده است، می‌بخشی و کنار می‌گذاری. ابن زبیر گفت: این خون‌ها را پایمال نمی‌کنم و حتی بدین خرسند نیستم که در برابر هر يك از ایشان ده تن از شما بکشم. حصین آرام و پوشیده با وی سخن می‌گفت و پور زبیر آواز خود را بلند می‌کرد و می‌گفت: به خدا نمی‌کنم. حصین گفت: خدا زشت کند آن کسی را که تو را از این پس هوشیار و فرزانه بخواند [یا: آیان و روان بخواند. دَاهِيًا و اَرِيْبًا، يَا: دَاهِيًا و اَرِيْبًا]. مرا گمان بر آن بود که تو اندیشه‌ای در سر پر باد و مغزِ تپه‌ی خویش داری. من با تو به راز گفت و گو می‌کنم و تو با آواز پاسخ می‌دهی؛ تو را به فرمانرانی می‌خوانم و تو جز کشتار و نابودی دری نمی‌کویی. آنگاه از وی جدا شد و با سپاهیان و یاران خویش رهسپار مدینه گشت. پسر زبیر از آنچه کرده بود، پشیمان شد و کس به نزد حصین فرستاد و پیام داد که: اما آمدن به شام را نمی‌پذیرم و اما بیعت، می‌توانید در همین جا با من بیعت کنید که من شما را زینهار می‌دهم و با شما دادگرانه رفتار می‌کنم و بر شما به داد فرمان می‌رانم. حصین پاسخ داد: اگر خودت نیایی، این کار استوار نگردد زیرا در میان امویان کسانی هستند که خواهان این کارند.

حصین روانهٔ مدینه شد و مدینیان بر شامیان گستاخ شدند. هیچ کس از ایشان به تنهایی به جایی نمی‌رفت مگر که ستور او را می‌گرفتند و پیاده‌اش می‌کردند. ایشان پراکنده نشدند. امویان با ایشان رهسپار شام گشتند. اگر پسر زبیر همراه ایشان روانه می‌شد، همگی بر فرمانبری از او همداستان می‌شدند.



شامیان به دمشق رسیدند و دیدند که مردم با معاویه بن یزید بیعت کرده‌اند. او تنها سه ماه فرمان راند و سپس درگذشت. برخی گویند: چهل روز پادشاهی کرد و مرد. زندگی اش بیست و یک سال و هجده روز بود.

چون به واپسین روزهای زیش خود رسید، فرمان داد که آواز دردهند: نماز همگانی است. مردم گرد آمدند و او برای ایشان سخن راند. سپاس خدای را به جای آورد و او را ستود و سپس گفت: پس از درود، من از کار شما درماندم؛ برای شما مانند عمر کسی جستم که به سان ابوبکر او را به گاه برآورم ولی نیافتم. خواستم شش تن را مانند عمر به کنکاش فراخوانم ولی نیافتم. اینک شما از کار خود آگاه‌ترید؛ هر که را می‌خواهید، برگزینید. آنگاه به خانه‌اش رفت و نهان شد تا درگذشت.

برخی گویند: او را زهر خوراندند. ولید بن عُتْبَةَ بن ابی سفیان بر او نماز خواند. او نیز همان روز بیماری طاعون گرفت و درگذشت. برخی گویند: او نمرود. معاویه سفارش کرده بود که صَحَّاک بن قیس با مردم نماز بخواند تا فرمانروایی برای‌شان پیدا شود. به معاویه گفتند: کسی به جانشینی خود بر نمی‌گزینی؟ گفت: نه آنم که تلخی آن را بچشم و شیرینی‌اش را برای بنی‌امیه بگذارم.

### روزگار عبیدالله بن زیاد پس از مرگ یزید

یزید مرد و حُمَرَان برده عبیدالله که فرستاده وی به نزد معاویه بن ابی‌سفیان بود، گزارش مرگش را برای پور زیاد بی‌آورد. او نماینده ابن زیاد در نزد یزید نیز شمرده می‌شد. چون گزارش را آورد، آن را پوشیده به پور زیاد رساند و آگاهش ساخت که شامیان دچار ناسازگاری و پراکندگی‌اند. فرمان داد که آواز دردادند: نماز همگانی است. مردم گرد آمدند و او بر تخت سخنوری شد و گزارش مرگ یزید بداد و از او به زشتی نام برد و او را نکوهید. احنف بن قیس برخاست و گفت: یزید را در گردن ما بیعتی بود. در داستان

آورده‌اند که: از گوینده سخنان گوناگون پرهیزید<sup>۵</sup>. عیب‌دالله از او روی‌گردان شد و گفت: ای بصریان، کوچیدن ما به سوی شما بود و خانه ما در میان شما و زادگاه من شهر شما. هنگامی که من بر شما فرمانروا گشتم، شمار جنگاوران‌تان بیش از هفتاد هزار نبود که امروز به صد هزار می‌رسد. دیوان کارگزاران شما جز نود هزار کس را نمی‌پوشاند و اکنون به صد و چهل هزار تن برمی‌آید. هیچ گمان‌انگیزی که مایه دردسرتان باشد، به‌جای نهشتم جز اینکه او را به زندان شما افکنم. یزید از جهان‌درگذشته است و شامیان به ناهمسازی گرفتار گشته‌اند. شما امروز پرشمارترین مردم، با گسترده‌ترین سرزمین، توانگرترین کسان و پهناترین خانه‌اید. برای خود مردی برگزینید که وی را برای دین و توده‌های‌تان بپسندید. من نخستین تن دهنده به کسی هستم که شما بپسندید. اگر شامیان بر گرد مردی فراهم آیند که او را برای دین و توده‌های‌تان بپسندید، به همان کاری درآیید که مسلمانان درآمده‌اند و اگر نپسندید، بر شیوه رفتار خود بمانید تا خواسته‌های شما برآورده شود. شما را به مردم هیچ‌یک از شارسان‌ها نیازی نیست ولی مردم دیگر جاها نیازمند شمایند. سخنوران مردم بصره به پا خاستند و گفتند: گفتار تو را شنودیم ولی کسی را برای این کار از تو پر توان نمی‌بینیم. بیا تا با تو بیعت کنیم. گفت: مرا نیازی به این کار نیست. سه بار آن را بازگفتند و او همچنان سر بر تافت. سپس دست فراز آورد و مردم با او بیعت کردند و پی کار خود رفتند و به هنگام رفتن دست‌های خود را بر دیوارها سودند و از بیعت او پاک ساختند و گفتند: آیا پسر مرجانه گمان می‌برد که در هر دو هنگام یگانگی و پراکندگی فرمان او را گردن می‌گذاریم!

چون بصریان با او بیعت کردند، عمرو بن مسمع و سعد بن قرقای تمیمی را به نزد کوفیان فرستاد که ایشان را از کار مردم بصره آگاه سازند و به بیعت او بخوانند. چون به کوفه رسیدند عمرو بن حُرَیث که جانشین وی بر این شهر بود، مردم را گرد آورد و دو فرستاده به پا

۵. عبارت متن: أَعْرَضَ (یا: أَعْرَضُ) عن ذی‌فنن. مثل یا معنای آن در جایی

یافت نشد.

خاستند و برای کوفیان سخن راندند و گزارش کار به ایشان دادند. یزید بن حارث بن یزید شیبانی شناخته با نام «ابن رُویم» برخاست و گفت: سپاس خدا که ما را از پسر سُمَیَّةٔ رومی سپید آسوده ساخت! ما با او بیعت کنیم؟ نکنیم و او را به هیچ روی گرامی نداریم. او نخستین کس بود که بر آن دو فرستاده ریگک انداخت و سپس دیگر مردمان آن دو را ریگک باران کردند. این کار پایگاه یزید بن رویم را در میان کوفیان برافراشت و او را بالا برد.

دو فرستاده به بصره بازآمدند و گزارش کار به او دادند. بصریان گفتند: آیا کوفیان او را فرود آورند و ما به گناه برآوریم! شکوه او در میان ایشان به سستی گرایید و کارش بدانجا کشید که فرمان می داد و به کار نمی بردند و اندیشه‌ای فراز می آورد و آن را به او برمی گرداندند و فرمان زندانی کردن بزهکاری می داد و مردم گرمکان او را از این کار باز می داشتند.

آنگاه سَلِمَةُ بن ذَوَیْب حَنْظَلِی تمیمی با پرچمی به دست به بصره آمد و در میان بازار ایستاد و آواز داد: ای مردم، به سوی من آیید؛ من شما را به چیزی می خوانم که پیش از این کسی شما را بدان فرانخوانده است. شما را به فرمانبری از پناهنده خانه خدا (عبدالله بن زبیر) می خوانم. کسانی بر گرد او انجمن شدند و دست پر دست او سودند و با پسر زبیر بیعت کردند. گزارش به پور زیاد رسید. او مردم را گرد آورد و برای ایشان سخن راند و کار خود با ایشان در میان گذاشت و گفت که من شما را به فرمانبری از کسی خواندم که او را پیسندید و شما با من بیعت کردید و جز مرا نخواستید. او افزود: شنیده‌ام که دست‌ها بر در و دیوار سوده‌اید و از بیعت من پاک ساخته‌اید و چنین و چنان گفته‌اید. من فرمان می دهم و فرمانم به کار برده نمی شود و اندیشه‌ام به من بازگردانده می شود و یاران مرا از انجام فرمان‌هایم باز می دارید. اینک نیز این سلمة بن ذویب آمده است و شما را به ناسازگاری با همدگر می خواند تا توده‌های شما را پراکنده سازد و چنان آشوبی به راه اندازد که شما در پی آن گردن‌های همدگر را با شمشیر بزنید.

احنف و مردم گفتند: سلمه را به نزد تو می آوریم. سلمه را به نزد وی آوردند و اینک دیدند که پیروان او بسی انبوه گشته اند و رخنه به فراخی دهن باز کرده است و دریدگی به گسترش گراییده است. چون چنین دیدند، از پیرامون ابن زیاد پراگندند و او را تنها ماندند.<sup>۶</sup> عبیدالله سران ستیزگران با ناسازگاران پادشاه<sup>۷</sup> را فراخواند و از ایشان خواست که به یاری او برخیزند و با دشمنان بجنگند. گفتند: اگر دل های مان به ما گوید، چنین کنیم. برادرانش به وی گفتند: خلیفه ای در کار نیست که اگر شکست خوری، بدو پناه بری و او تو را با نیروهای کمکی یاری رساند؛ شاید نیز جنگ به زیان تو پایان یابد. ما در میان این مردمان دارایی هایی برگرفته ایم و زر و سیم فراوان در دست ایشان داریم که اگر بر ما چیره شوند. ما را نابود کنند و آن دارایی ها را تباه سازند و هیچ دستاویزی برای تو نماند و یاوران در کنارت نیایند.

چون چنین دید، کس به نزد حارث بن قیس بن صهیبای جَبْصَمِی اَزْدِی فرستاد و او را فراخواند و به وی گفت: ای حارث، پدرم به من سفارش کرده است که اگر روزی نیاز به گریختن پیدا کنم، شما را برگزینم. حارث گفت: ما نا که مردمان من پدر تو را آزموده اند و در نزد او جایگاه یا در نزد تو پاداشی نیافته اند. ولی چون ما را برگزینی، تو را واپس نرانم. نمی دانم زینهار دادن من به تو، به کجا خواهد کشید. اگر تو را به روز روشن بیرون برم، ترسم که تو را بکشند و مرا همراه تو. اما من امروز تا شب همراه تو می مانم و سپس تو را بر پشت سر خود سوار می کنم تا تو را نشناسند. عبیدالله گفت: نیکو آمد. با وی ماند و چون شب فرارسید، او را پشت سر خود سوار کرد. در گنج خانه نوزده هزار هزار (نوزده میلیون) [درم] به جای مانده بود که این زیاد برخی از آن را بر بردگان و بستگان خود بخش

۶. ماندند: گذاشتند. فردوسی در داستان بیژن و منیژه می فرماید:

به آورد که گر یکی زان هزار اگر زنده مانم، به مَرَمَ مَدَار  
۷. عبارت متن: رُؤْسَاءُ مَخَارِبَةِ السُّلْطَان. نسخه موزه بریتانیا: رُؤْسَاءُ مَخَارِبَةِ

کرد و بازمانده را اندوخت که برای خاندان زیاد برجای ماند.

حارث، عبیدالله بن زیاد را بیرون برد و بر مردم همی گذراند و ایشان از بیم حروریان و سبئیان با کمک یکدیگر از او پاسداری می‌کردند. عبیدالله می‌پرسید: اکنون در کجاییم؟ حارث به او گزارش می‌داد. چون به درون بنی‌سُلَیم رسیدند، گفت: کجاییم؟ گفت: در میان بنی‌سُلَیم. گفت: به خواست خدا وارهیدیم. چون به میان بنی‌ناجیه رسیدند، پرسید: در کجاییم؟ گفت: در میان بنی‌ناجیه. پسر زیاد گفت: به خواست خدا رستیم. بنی‌ناجیه پرسیدند: کیستی؟ گفت: حارث بن قیس، مردی از ایشان پسر زیاد را شناخت و گفت: پسر مرجانه‌روسپین! تیری افکند که بر دستار عبیدالله فرود آمد.

حارث او را برد و در خانه خودش در جَهَاضِم فرود آورد. ابن زیاد گفت: ای حارث، به راستی من خوبی کردی؛ اکنون آنچه می‌گویم، انجام ده. تو پایگاه مسعود بن عمرو را در میان مردمش می‌دانی و از مهتری و کهنسالی وی و فرمانبری مردمش از او آگاهی. آیا سزا نیست که مرا به نزد وی ببری؟ من در خانه وی باشم که در میان خانه‌ازدیان است. اگر چنین کاری نکنی، مردمت کارها بر تو بشوراندند و دشوار سازند. حارث او را برگرفت و هر دو بر مسعود درآمدند و او آگاه نبود و نشسته بود و موزه خود را پینه می‌دوخت. چون این دو را دید، هر دو را شناخت. به حارث گفت: از گزندى که شبانه بر سرم آوردی، به خدا پناه می‌برم! گفت: جز نیکی برایت نیاوردم. تو می‌دانی که مردمت زیاد را وارهاندند و با وی وفا کردند و این خود گونه‌ای بزرگواری شد که با آن بر تازیان می‌بالند. شما نیز با خرسندی دست بیعت به عبدالله دادید و بیعت دیگری (بیعت گروهی و همگانی) با وی کردید. مسعود گفت: آیا می‌فرمایی که بر سر عبیدالله با مردم شارسان‌مان بستیزیم؟ از پدرش نه پاداشی دیدیم نه سپاسی. پس چه هوده از آنچه کردیم؟ حارث گفت: هیچ‌کس از این راه تو را نمی‌نکوهد که به بیعت خود پای‌بند مانی و او را به رستن جای وی رسانی. اینک به خانه تو درآمده است؛ آیا او را می‌رانی؟

مسعود به وی فرمان داد که به خانه برادرش عبدالغافر بن عمرو

شود. مسعود همان شب سوار شد و حارث و گروهی از مردمش را همراه خود ساخت. اینان در میان ازدیان چرخیدند و گفتند: پور زیاد گم گشته است و ما آسوده نیستیم که شما را برای پیدا کردن او بپایند. چون پگاه برآمد، ازدیان همگی جنگ افزار برگرفته بودند. مردم ابن زیاد را گم کردند و گفتند: او جز در میان مردم ازد نیست. گویند: حارث به مسعود چیزی نگفت، بلکه عبیدالله را فرمود که با خود صد هزار [درم] بردارد. او آن سیم به نزد ام بسطام زن مسعود برد. وی دختر عمرو بن حارث بود. عبیدالله بن زیاد حارث را همراهی می کرد. از او دستوری خواست و زن به وی دستوری داد. حارث به زن گفت: با کاری به سرای تو آمدم که بر زنان تازی سروری خواهی کرد و به زودی توانگر خواهی شد. گزارش به آن زن داد. او را فرمود که پور زیاد را به درون خانه خود برد و جامه ای از جامه های مسعود بر او پوشاند. زن چنان کرد. چون مسعود آمد، سر زن را گرفت و مشتش همی بر آن کوفت. حارث و عبیدالله بر او بیرون آمدند و عبیدالله به وی گفت: زنت مرا زینهار داد و اینک جامه توست که در بر من است و خوراکی توست که در شکم من است. حارث گواهی داد و آنان با وی به مهر سخن گفتند تا نرم شد و بدان خرسند گشت. پور زیاد پیوسته در خانه وی بود تا مسعود کشته شد و سپس او به شام کوچید.

چون پسر زیاد گم شد، بصریان بی فرماندار ماندند. در این باره به ناسازگاری افتادند که چه کسی را به فرمانداری برگزینند. آنگاه به داوری قیس بن هَیثم سَلَمی و نعمان بن سفیان رایسی تن دردادند که برای شان فرمانداری برگزینند. قیس مزدور و سرسپرده امویان بود و نعمان پیرو و شیفته هاشمیان. نعمان گفت: کسی را از بَهَمَان برای این کار سزاتر نمی بینم (او مردی از امویان بود). برخی گویند: نه چنین بود بلکه نعمان برای وی عبدالله بن اسود زُهری را یاد کرد که قیس نیز همو را می پسندید. نعمان این سخن را از راه ترفند و نیرنگ بر زبان راند. قیس گفت: رهبری خود به تو واگذارم و هر که را پسندی، پسندیدم. سپس به سوی مردم بیرون رفتند و قیس

گفت: من همان را می‌پسندم که نعمان بیسندد.

### فرمانداری عبدالله بن حارث

چون قیس و نعمان همداستان شدند و قیس به گزیده نعمان تن درداد که هرکه را بخواهد به‌گاه برآورد، نعمان مردم را بر گفته وی گواه گرفت و از قیس و مردم پیمان ستاند که به گزیده وی تن در دهند. سپس به نزد عبدالله بن اسود آمد و دستش را گرفت و شرط‌های خود به میان آورد چنان که مردم گمان بردند که با وی بیعت کرده است. سپس او را رها کرد و دست حارث بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب شناخته با نام «بیه» را گرفت و با او شرط‌هایی همانند آنها کرد. آنگاه سپاس خدا را به‌جای آورد و او را ستود و پیامبر خدا (ص) را یاد کرد و حق کسان و خاندان وی را گوشزد ساخت و گفت: ای مردم چه خرده‌ای بر مردی از پسر عمویان‌تان می‌گیرید که مادرش هند دخت بوسفیان است و کارها به دست این خانواده بوده است. او خواهرزاده شماس است. سپس دستش را گرفت و گفت: او را برگزیدم. آنان آواز دادند: او را پذیرفتیم. با وی بیعت کردند و او را به کاخ فرمانداری بردند و در آن فرود آوردند. این در آغاز جمادی‌الثانی سال ۶۴/۲۵ ژانویه ۶۸۴ م بود. فرزدق درباره بیعت او سرود:

وَ بَايَعْتُ أَقْوَامًا وَ فَيْتُ بِعَهْدِهِمْ      وَ بَيْعَةٌ قَدْ بَايَعْتَهُ غَيْرَ نَادِمٍ  
یعنی: با کسانی بیعت کردم و پیمان‌شان را استوار داشتم و با «بیه» بیعت کردم و پشیمان نگشتم.

### گریختن پسر زیاد به شام

آنگاه ازدیان و مردم ربیعه پیمانی را که میان ایشان و آن مردم بود، تازه کردند و پور زیاد دارایی فراوانی بر ایشان افشاند تا کار پیمان به پایان رسید و آنان در این باره دو نیشته نگاشتند که یکی در نزد مسعود نگهداری شد. چون احنف این را شنید، از مردم ربیعه خواست که چنان کنند. گفت: چون به نزد ایشان روند، پیوسته پیرو ایشان باشند. چون هم پیمان شدند، بر این همداستان گشتند که ابن-

زیاد را به کاخ فرمانداری بازگردانند. روانه شدند و سرکردهٔ ایشان مسعود بن عمرو بود. به پور زیاد گفتند: با ما روانه شو. پسر زیاد نپذیرفت و در برابر، تنی چند از بردگان خود را به فرماندهی بر سواران روانه ساخت و گفت: هیچ گفتاری از نیک و بد نگویند مگر که گزارش آن برای من بیاورید. مسعود از هر کوچه یا قبیله‌ای می‌گذشت و هر کاری می‌کرد و هر سخنی می‌گفت، یکی از آن بردگان گزارش آن را برای پسر زیاد می‌آورد. مردم ربیع به رهبری و فرماندهی مالک بن مسمع روانه شدند و کوچهٔ مزبد را گرفتند. مسعود فراز آمد و به درون مزگت شد و بر تخت سخنوری شد و مردم همچنان برآشفته بودند و عبدالله بن حارث همچنان در کاخ فرمانداری بود. به وی گفتند: مسعود و مردم یمن و کسان ربیع روانه شده‌اند و زودا که گزند و آشوبی سراسری در میان مردم سر برآورد. چه بهتر که میان ایشان آشتی برپا کنی یا رهبری بنی تمیم به دستگیری و به یاری ایشان بر سر آنان روی. گفت: خدا دورشان کند؛ نه به خدا، برای بهسازی ایشان خود را به تباهی نکشانم! مردی از یاران مسعود پیوسته می‌سرود:

لَا نُكَيِّحَنَّ بَيْتَهُ جَارِيَةً فِي قُبَّتِهِ  
تَمْسُطُ رَأْسَ لَعْبَةٍ

یعنی: به زودی دخترک سرپرده‌نشینی به زنی به «ببه» دهم که گیسوان بلند خود را شانه همی زند. این، گفتار ازدیان است. مضریان می‌گویند: همانا مادرش بود که با وی بازی می‌کرد و او را به دست‌افشانی وامی‌داشت و آن سروده‌ها بر زبان می‌آورد.

مسعود بر فراز منبر برآمد و مالک بن مسمع به سوی خانه‌های بنی تمیم روانه شد تا به درون برزن بنی عدویه درآمد و خانه‌های ایشان را آتش زد و این از روی کینه‌توزی بر ابن خازم بود که مردم ربیع را در هرات شناور در بخشش‌های خود می‌ساخت. بنی تمیم به نزد احنف بن قیس شدند و گفتند: ای ابوبحر، مردم از دو ربیع هم پیمان شده‌اند و به میدان میان شهر روی آورده و به درون آن رفته‌اند. احنف



گفت: شما برای رفتن به مزگت از ایشان سزاوارتر نه‌اید. گفتند: به درون خانه [کاخ فرمانداری] رفتند. گفت: شما برای گرفتن کاخ از ایشان سزاوارتر نیستید. در این هنگام زنش آتشدانی برای وی آورد و به وی گفت: تو را به پرخاشخری و جنگاوری چه کار، تو زنی هستی که آتشدان را می‌شایی! احنف گفت: کون زن برای آتشدانی سزاوارتر است! از او هرگز گفتاری تلخ‌تر از این شنیده نشده بود. آنگاه به نزد او آمدند و گفتند: پای برنجن را از پای یکی از زنان ما بیرون کنند، رنگریزی را که بر سر راه تو بود کشتند، مرد زمین‌گیری را که بر در مزگت بود، نابود کردند و مالک بن مسمع به درون برزن بنی عدویه تازش آورد و همه‌جا را به آتش کشید. احنف گفت: برای این گزارش‌ها گواه بیاورید که با کارهایی فروتر از این، کارزار با ایشان روا می‌شود. در نزد او گواهی دادند که آنچه گزارش گشته، رخ نموده است. احنف گفت: آیا عبّاد بن حصّین آمده است؟ گفتند: نه. او عبّاد بن حصّین بن یزید بن عمرو بن اوس از بنی عمرو بن تمیم بود. سپس گفت: آیا عبّاد آمده است؟ گفتند: نه. گفت: آیا عبس بن طلق بن ربیعۀ صریمی از بنی سعد بن زید مناة بن تمیم در اینجاست؟ گفتند: آری. او را فراخواند و دستاری را که بر سر داشت باز کرد و بر سر نیزه‌ای بست و به وی داد و گفت: روانه شو. چون به راه افتاد، گفت: خدایا، این درفش را خوار مدار چنان که آن را در گذشته خوار نداشته‌ای. مردم آواز برآوردند: زبراء برآشفت. این «زبراء» مادر احنف بود که خواسته ایشان از مادر، خود او می‌بود.

عبسیان به مزگت شدند. چون عبس روانه شد، عبّاد فراز آمد و گفت: مردم چه کردند؟ گفتند: عبس ایشان را برد. گفت: من به زیر پرچم عبس نمی‌روم. او همراه شصت سوار به خانه خود بازگشت. چون عبس به مزگت رسید، ازدیان بر در آن به پیکار برخاستند. مسمود بر تخت سخنوری بود و مردم را برمی‌شوراند. غطفان بن انیف تمیمی به نبرد پرداخت و همی سرود:

يَا لَ تَمِيمٍ اِنَّهَا مَسْدُ كُورَةٍ      اِنْ قَاتَ مَسْعُودٌ بِهَا مَشْهُورَةٌ  
فَاَسْتَمْسِكُوا بِجَانِبِ الْمَقْصُورَةِ

یعنی: ای تمیمیان، این جنگی است که آن را همواره به یاد خواهند آورد. مسعود را این کار بلند آوازه از یاد نرود؛ او هرگز نگریزد تا کار از دستش بیرون رود؛ پس کناره‌های ایوان را فرو گیرد.

آنان بر سر مسعود تاختند و او را از تخت سخنوری به زیر کشیدند و کشتند. این، روز یکم شوال سال ۶۴/۲۲ م ۶۸۴ بود. یاران وی رو به گریز نهادند و اشیم بن شقیق بن ثور نیز گریخت.

یکی نیزه‌ای بر او کوفت ولی وی وارheid. فَرَزْدَقُ سرود:

لَوْ أَنَّ أَشِيمَ لَمْ يَسْبِقْ أَسْتَتْنَا      وَ أَخْطَأَ الْبَابَ إِذْ نِيسَرَانُنَا تَقَدُّ  
إِذَا لَصَاحَبَ مَسْعُودًا وَ صَاحِبَهُ      وَ قَدْ تَهَاوَتَتِ الْأَعْفَاجُ وَ الْكَبِيدُ

یعنی: اگر اشیم بر نیزه‌های ما پیشی نمی‌گرفت و چون آتش-های مان فروزان گشت، او در راه گم نمی‌کرد، اکنون همراه مسعود می‌بود و او نیز از دیدار وی برخوردار می‌گشت. این در هنگامه‌ای بود که بهادران چابک و چالاک و مردان جگرآور به سان برگ درختان بر زمین می‌ریختند

اما مالك بن مسمع، کارش بدانجا کشید که دسته‌هایی از مضریان آمدند و او را در خانه‌اش در میان گرفتند و خانه را به آتش کشیدند. چون پسر زیاد گریخت، گروهی به پیگرد او برخاستند ولی او ایشان را از گرفتن خود ناتوان ساخت و اینان از رسیدن به وی واماندند. از این رو همه دارایی‌های او را تاراج کردند. وَاَقِدْ بِنِ خَلِيفَةَ تَمِيمِي  
در این باره سرود:

يَا رَبَّ جَبَّارٍ شَدِيدٍ كَلْبُهُ      قَدْ صَارَ فَيْتًا تَاَجُهُ وَ سَلْبُهُ  
مِنْهُمْ عُبَيْدُ اللَّهِ يَوْمَ نَسَلْبُهُ      جِيَادُهُ وَ بَسْرُهُ وَ نَنْهَبُهُ  
يَوْمَ التَّقَى مَقْتَبْنَا وَ مَقْتَبُهُ      لَوْ لَمْ يُنَجِّ ابْنَ زِيَادٍ هَرَبُهُ

یعنی: چه بسیار ستمکار سختگیری که افسر و جنگ‌افزار و جامه‌های وی به ما رسید؛ یکی از ایشان عبیدالله زیاد بود در آن روزی که چپاولش کردیم و اسبان و جامه‌هایش ربودیم و دارایی‌هایش به باد تاراج دادیم. آن روز که سواران تازشگر ما با سواران او دیدار کردند؛ ای کاش گریختن ابن زیاد او را وانمی‌رهاند.

درباره کشته شدن ابن مسعود و گریختن پسر زیاد گزارش دیگری نیز رسیده است که با آنچه گذشت، همساز نیست. گویند: چون پور زیاد به مسعود بن عمرو پناهِید، او را پناه داد. سپس پسر زیاد روانه شام گشت و مسعود صد مرد جنگی از ازد همراه وی کرد که برفتند و او را به شام رساندند. يك شب همچنان که به پیش می‌راند، گفت: شترسواری بر من سخت گشته و من به سختی خسته شده‌ام. آنان او را بر اسب سوار کردند. آنگاه رواندازی بر پلان خری نهادند و او را سوار بر آن کردند که روانه شد و به گونه‌ای دیرپای خاموشی گزید. مسافر بن شَرِيحِ يَشْكَرِي می‌گوید: با خود گفتم: اگر خفته باشد، خوابش آشفته سازم. به او نزدیک شدم و گفتم: خوابی؟ گفت: نه، با خودم سخن می‌گفتم. به وی گفتم: نگویم با خود چه می‌گفتی؟ گفت: بیاور. گفتم: همی گفتمی که ای کاش حسین را نمی‌کشتم. گفت: دیگر چه؟ گفتم: همی گفتمی: ای کاش آنانی را که از میان بردم، نمی‌کشتم. گفت: دیگر چه؟ گفتم: تو می‌گفتمی: ای کاش کاخ سپید را نمی‌ساختم. گفت: دیگر چه؟ گفتم: پیوسته می‌گفتمی: ای کاش دهگانان را بر سر کار نیاورده بودم. گفت: دیگر چه؟ گفتم: می‌گفتمی: کاش از آنچه هستم، بخشنده‌تر می‌بودم.

گفت: اما کشتن حسین، چنان بود که یزید به من فرمان داد که او را بکشم و گر نه خود کشته می‌شدم؛ ازین رو بود که من کشتن او را برگزیدم [به یاد آورید که یزید نیز گناه کشته شدن امام حسین را به گردن این یکی انداخت و مانند پونتیوس پیلات، خود را از آن بی‌گناه دانست]. اما کاخ سپید، آن را از عبدالله بن عثمان ثقفی خریدم و یزید هزار هزار [درم] برایم فرستاد که هزینه آن کردم. اگر بمانم، برای خانواده‌ام باشد و اگر نابود شوم، افسوس آن را نخورم. اما داستان روی کار آوردن دهگانان چنین بود: عبدالرحمان ابی بکره و زادان فرخ از من در نزد معاویه بدگویی کردند و حتی پوسته‌های برنج را نام بردند. این دو، باژ عراق را به صد هزار هزار (صد میلیون) رساندند. معاویه مرا میان دو کار آزاد گذاشت: کناره‌گیری یا پایندان شدن دارایی. من کناره‌گیری را نپسندیدم. هر بار که يك تازی را به

کار برمی گماشتم، باژ را می کاست و من تاوان به گردن خاندان و کسانش می افکندم که اگر چنین می کردم یا از خودش خواستار پرداخت می شدم، سینه های ایشان را پر از کینه بر خود می کردم. اگر نیز آن را رها می کردم، دارایی خدا را، با آگاهی از جای آن، پایمال می ساختم. من دهبانان را برای کار باژگیری آسان تر یافتم و دیدم که به امانت پای بندترند و ایشان را آسان تر از شما می توان خواستار بازپرداخت بدهی های خود شد. با این همه شما را بر ایشان گماشتم تا بر هیچ کسی بیداد نتوانند کرد. اما آنچه درباره بخشنده گئی گفتمی، مرا چندانی دارایی نبود که از آن چیزی به کس بخشم. اگر می خواستم، بخش هایی از دارایی های شما را می گرفتم و به گروهی می بخشیدم و گروهی را بی بهره می داشتم تا بگویند: چه بخشنده مرد بزرگواری که اوست! اما اینکه گفتمی کاش آن کسان را نکشته بودم، بدان که پس از خستو شدن به یگانگی خدا، کاری نکردم که به گمان خودم بیش از کشتن خارجیان، مرا به خدا نزدیک سازد. اکنون به تو می گویم که با خود چه می گفتم. با خود گفتم: ای کاش با بصریان پیکار و ایشان را کشتار کرده بودم زیرا ایشان به خواست خود و آزادانه با من بیعت کردند. من خواستم ایشان را کشتار کنم ولی بنی زیاد به من گفتند: اگر با ایشان به پیکار برخیزی و بر تو چیره شوند، یک تن از ما را زنده نمانند. اگر نیز ایشان را رها کنی، یکایک ما ناچار خواهیم شد که در نزد داییمان و دامادان خود نهان گردیم و تو به ناچار پایمال اینان خواهی شد. من می گفتم: کاش زندانیان را بیرون می آوردم و گردن می زدم. اکنون که به هیچ یک از دو خواسته ام نرسیده ام، کاش هنگامی به شام رسم که هیچ کاری را استوار نکرده باشند.

گوید: او به شام رسید و ایشان کاری را استوار نکرده بودند (خلیفه ای برنگزیده بودند). گویی ایشان در برابر او کودکانی بودند. برخی گویند: نه چنین بود بلکه ایشان کار خود را استوار ساخته بودند ولی او به شام رسید و آن را برهم زد.

چون از بصره رهسپار شد، مسعود را بر آن گماشت. بنی تمیم و قیسیان گفتند: مسعود را نمی پسندیم و تنها کسی را بر سر کار می-

آوریم که توده‌های ما او را بپسندند. مسعود گفت: او مرا برگماشت و من هرگز دست از این کار بر نمی‌دارم.

او بیرون شد تا به کاخ رسید و به درون آن رفت. بنی‌تمیم در نزد احنف بن قیس گرد آمدند و به او گفتند: ازدیان به درون مزگت رفته‌اند. گفت: این، هم برای شماست و هم برای ایشان. گفتند: به درون کاخ رفتند و مسعود به تخت سخنوری برآمد. هنگامی که عبیدالله بن زیاد به سوی شام رهسپار شده بود، خارجیان بیرون آمده بودند و بر کرانه‌های رود «اساوره» لشکرگاه زده بودند. مردم گمان بردند که احنف کس به نزد این مرد فرستاده بود که در کاخ بود و گفته بود: او دشمن ما و شماست؛ چه چیز از او بازتان می‌دارد! دسته‌ای از ایشان فراز آمدند تا به درون مزگت شدند و مسعود بر تخت سخنوری بود و با هر کس که به نزد او می‌رفت، بیعت می‌کرد. مردی ستبر گردن و زورمند از مردم پارس به نام و نشان مسلم فارسی، تیری بر او افکند. او به بصره آمده به اسلام گراییده و به میان خارجیان رفته بود. تیر بر دل وی خورد و او را کشت. مردم گفتند: خارجیان او را کشتند. ازدیان به سوی آن خارجیان بیرون رفتند و ایشان را کشتار کردند و از بصره راندند.

به ازدیان گفته شد: تمیمیان مسعود را کشتند. ایشان کس فرستادند و پرسیدند و اینک دیدند که گروهی از تمیمیان چنان می‌گویند. در این هنگام ازدیان گرد هم آمدند و زیاد بن عمرو برادر مسعود بن عمرو را به سرکردگی خود برگماشتند و مالک بن مسمع با مردم ربیعه ایشان را همراهی می‌کردند. تمیمیان به نزد احنف آمدند و گفتند: این مردم به ستیز بیرون آمده‌اند. او درنگ می‌ورزید و برای آشوب‌گری شتاب و سبکسری نمی‌کرد. زنش آتشدانی آورد و گفت: بر این بنشین. خواسته‌اش این بود که تو زنی بیش نیستی.

بنی‌تمیم و همراهان‌شان از بصریان و قیسیان به سرکردگی احنف بن قیس بیرون آمدند. دو سوی رزمنده باهم دیدار کردند و کارزار آغاز نهادند و کشتگان در میان‌شان رو به فزونی نهادند. بنی‌تمیم به ایشان گفتند: خدای را خدای را ای ازدیان، از ریختن

خون خود و خون ما پیرهیزید! میان ما با شما قرآن داور باشد یا هر که را از مسلمانان که بپذیرید. شما را بر ما گواه و دستی است؛ برترین مرد را از میان ما برگزینید و بکشید. اگر نیز بر ما گواه ندارید، به خدا سوگند می‌خوریم که نه کشتیم، نه فرمان دادیم و نه کشته‌اش را می‌شناسیم. اگر نخواهید، خونبهای سرورتان را تا صد هزار درم می‌پردازیم. احنف به نزد ایشان آمد و از آنچه رفته بود، پوزش خواست. میان ایشان عمر بن عبیدالله بن معمر و عبدالرحمان بن هشام رفت و آمد کردند. ده خونبها خواستند که پذیرفته شد و پرداخت گشت و کار به آشتی انجامید.

اما عبدالله بن حارث بیه، او به کار ایشان برخاست و با مردم نماز گزارد تا عمر بن عبیدالله بن معمر به فرمانداری از سوی پور زیبیر به بصره آمد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه ابن زیبیر برای عمر نامه نوشت و او را بر بصره گماشت. نامه هنگامی به وی رسید که او آهنگ عمره داشت. عمر برای برادرش عبیدالله نامه نگاشت و او را فرمود که با مردم نماز بگزارد. او نماز خواند تا عمر باز آمد. عمر یک ماه فرماندار بود تا حارث بن عبدالله بن ابی ربیعۀ مخزومی فرمان برکناری او را آورد. کار به حارث واگذار شد که همان «قباع» است. برخی گویند: عبدالله بن حارث بیه پس از کشته شدن مسعود بن عمرو به انگیزه سر برآوردن عصبیت و گسترش یافتن دامنه کار خارجیان، کناره‌گیری کرد. از این رو، بصریان برای پسر زیبیر نامه نوشتند. پور زیبیر برای انس بن مالک نامه نگاشت و او را فرمود که پیشنمازی مردم کند. او چهل روز با مردم نماز گزارد. عبدالله بن حارث بیه می‌گفت: نمی‌خواهم به بهای تباه شدن خود، مردم را بهبود بخشم. او مردی دیندار و خداترس بود. به روزگار وی بود که نافع بن ازرق از بصره به اهواز شد.

اما کوفیان، چنان که پیش‌تر یاد کردیم، چون فرستادگان پسر زیاد را راندند و برگرداندند، جانشین وی بر خود را نیز که عمرو بن حریت بود، برکنار ساختند. مردم گرد آمدند و گفتند: مردی را بر

خود فرمانروا می‌سازیم تا هنگامی که مردم خلیفه‌ای برگزینند. ایشان بر عمر بن سعد [کشندهٔ امام حسین] همداستان شدند. زنان همدان فراز آمدند و بر حسین بن علی گریستن گرفتند و مردان‌شان شمشیر بستند و تخت سخنوری را در میان گرفتند. محمد بن اشعث گفت: اکنون کاری جز آنچه می‌شناختیم، پیش آمده است. کنده‌یان به پشتیبانی از عمر بن سعد برخاسته بودند از آن رو که ایشان دایمان وی بودند. پس مردم بر عامر بن مسعود بن امیه بن خلف بن وهب بن حذافهٔ جُمحی همداستان شدند. او در میان کوفیان به سخنوری برخاست و گفت: هر مردمی را نوشابه‌ها و خوشی‌هایی است؛ آنها را در جایی بجوید که گمان آن را می‌برید. بر شما باد که آنچه را رواست و سزاوار است، جويا شوید. باده‌های خود را با آب بیامیزید و خود را در پس این دیوارها از من پنهان سازید. ابن همام سرود:

إشْرَبْتُ سَرَابَكَ وَ انْعَمَ غَيْرَ مَحْسُودٍ      وَ اكْسِرُهُ بِالمَاءِ لَا تَعْصِ ابْنَ مَسْعُودٍ  
 إِنَّ الْأَمِيرَ لَهُ فِي الخَمْرِ مَأْرَبَةٌ      فَأَشْرَبْ هَنِيئًا مَرِيئًا غَيْرَ مَرْصُودٍ  
 مَنْ ذَا يُحَرِّمُ مَاءَ الْمَزْنِ خَالِطُهُ      فِى قَمَرِ حَابِيَةِ مَاءِ العَنَاقِيدِ  
 إِنِّي لَا كَرَّةَ تَشْدِيدِ الرُّوَاةِ لَنَا      فِيهَا وَ يُعْجِبُنِي قَوْلُ ابْنِ مَسْعُودٍ

یعنی: بادهٔ خود را بنوش و خوش باش بی‌آنکه هیچ‌کس بر تو رشک برد. آن را با آب درآمیز و گفتار ابن مسعود را زیر پا مگذار. این فرماندار در باده‌نوشی دستی دارد و آزمونی دراز؛ پس خوش باش و می بنوش و گوارات باد و بدان که هیچ‌کس تو را نمی‌پاید. کیست آنکه آب گوارای ابرها را ناروا سازد به‌ویژه هنگامی که در ژرفای خم‌ها با آب خوشه‌های انگور آمیخته شده باشد. من سختگیری دین-پیشگان دربارهٔ بادهٔ ناب را نمی‌پسندم و گفتار پسر مسعود مرا خوش‌تر می‌آید.

چون کوفیان با وی بیعت کردند و گزارش آن را برای پور زیبر نوشتند، او را بر آنجا استوار بداشت. او را «گلولهٔ گوگال» («گلوله گه گزدانک») می‌نامیدند زیرا مردکی کوتاه و چابک و شتاب‌کار بود. او تا سه ماه پس از مرگ یزید بن معاویه بنیاید. سپس عبدالله بن یزید خَطْمی انصاری بر سر کوفیان آمد و کار پیشنمازی ایشان به

دست گرفت. ابراهیم بن محمد بن طلحه سرپرست کارهای بازرگاری گشت. هر دو را پسر زبیر گسیل کرده بود. او محمد بن اشعث بن قیس را به فرمانداری موصل برگماشت. بر این پایه، مردمان بصره، کوفه، ماندگاران قبله از تازیان، مردم جزیره و مردمان شام (به جز اردن) فرمانبردار پسر زبیر گشتند. این همروزگار با فرمانداری عمر بن عبیدالله بن معمر بود.

در این زمان طساعون همه‌گیر بر بصره تاخت. مادر وی مرد و کسی یافت نشد که پیکر او را بردارد و به خاک سپارد تا برای وی چهار بار بر یافتند و اینان او را برگرفتند.

### ناهمسازی مردم ری

در این سال پس از مرگ یزید، مردم ری سر به شورش برداشتند. سرکرده ایشان فرخان رازی بود. عامر بن مسعود (فرماندار کوفه) محمد بن عمیر بن عطارد بن حاجب بن زراره بن عدس تمیمی را بر سر ایشان فرستاد. مردم ری با او دیدار کردند و به پیکار برخاستند. محمد شکست خورد. عامر، عتاب بن ورقای ریاحی تمیمی را به جنگ ایشان گسیل کرد. در میانه کارزار افتاد و فرخان کشته شد و بت پرستان [آذرستایان] شکست خوردند. این محمد بن عمیر در نبرد صفین سرکرده تمیمیان کوفه بود و در کنار علی جنگید. آنگاه زندگی دراز یافت تا حجاج بن یوسف ثقفی فرماندار کوفه گشت. او از این شهر بیرون آمد و به شام رفت زیرا فرمانرانی حجاج را خوش نمی‌داشت.

### بیعت با مروان بن حکم

در این سال مردم به خلیفگی با مروان حکم بیعت کردند. چگونگی آنکه چون مردم با پسر زبیر به خلیفگی بیعت کردند، او عبیده بن زبیر [خل: عبیدالله بن زبیر] را بر مدینه گمارد و عبید الرحمن بن جعدم فیهری را بر مصر. مروان بن حکم و امویان را به شام راند. عبدالملک بن مروان در این هنگام بیست و هشت سال داشت.



چون حُصَین بن نُمَیر و همراہانش به شام رسیدند، او بے مروان گزارش داد کہ میان وی و پسر زبیر چه رفتہ است. بے وی و امویان گفت: شما را آشفته می بینم؛ فرمانروای خود را برگزینید پیش از آنکہ در سرزمین تان بر شما تازد و آشوبی کور و کر بہ راه اندازد. اندیشہ مروان بر این بود کہ بہ نزد پسر زبیر شود و بہ خلیفگی با او بیعت کند. پسر زیاد از عراق فرارسید و شنید کہ مروان آہنگک چہ کاری دارد. پور زیاد بہ مروان گفت: مرا از این آہنگک تو شرم آمد. تو بزرگ و سرور قرشیانی و می خواهی بہ نزد «ابو حُبَیب» شوی و با او بیعت کنی! خواستہ اش پسر زبیر بود زیرا او را از روی نام پسرش «حُبیب»، کنیہ برنہ سادہ بودند. مروان گفت: ہنوز چیزی دگرگون نشدہ است. پس امویان و بستگان ایشان بر گرد او فراہم آمدند و یمانیان بہ ایشان پیوستند. او روانہ دمشق شد و ہمی گفت: ہنوز چیزی دگرگون نشدہ است. بہ دمشق درآمد و دید کہ مردم با ضحاک بن قیس بیعت کردہ اند بر این پایہ کہ پیشنماز ایشان باشد و کارہای ایشان را سامان دہد تا مردم دربارہ فرمانروای آیندہ ہمداستان گردند. او در نہان بہ فرمانبری از پسر زبیر فرامی خواند.

زفر بن حارث کلایی در قنسرین برای پسر زبیر بیعت می ستاند و نعمان بن بشیر در حمص برای ہمو نیز. حسان بن مالک بن بَحْدَل کلبی در فلسطین، کارگزار معاویہ بن ابی سفیان و یزید بن معاویہ بود و فرمانروایی را برای امویان می خواست. او روانہ اردن شد و رُوح بن زَنْبَاع جُدّامی را بہ جانشینی خود برگماشت. تاتِل بن قیس بر این رُوح شورید و او را از فلسطین بیرون راند و برای پسر زبیر بیعت ستاند.

حسان در اردن بہ فرمانبری از امویان می خواند. وی بہ اردنیان گفت: در بارہ پسر زبیر و کشتگان «حرہ» چہ گونه گواہی می دہید؟ گفتند: گواہی می دہیم کہ او مردی دو روی و دورنگ است و کشتگان حرہ بہ دوزخ می روند. پرسید: دربارہ یزید و کشتگان تان در حرہ چہ گونه گواہی می دہید؟ گفتند: گواہی می دہیم کہ او بر درستی و راستی بود و اینان روانہ بہشت گشتند. او گفت: من نیز گواہی می دہم کہ

اگر یزید و پیروانش بر درستی و راستی بودند، امروز نیز چنینند و اگر پسر زبیر و پیروانش بر کثی و کاستی بودند، امروز هم چنان هستند. گفتند: راست گفتم؛ با تو بیعت می‌کنیم که با ناسازگاران تو بجنگیم و با پیروان پسر زبیر به ستیز پردازیم بر این پایه که ما را از این دو پسر (عبدالله بن یزید و خالد بن یزید) برکنار داری زیرا بیم آن داریم که مردم پیرمردی برای ما فراز آورند و ما کودکی به ایشان پیشنهاد کنیم.

حسان دو نامه نگاشت. یکی برای ضحاک بن قیس که در آن حق امویان و آزمون خوب ایشان و دلبستگی او به ایشان را یاد می‌کرد و پسر زبیر را می‌نکوهید و گوشزد می‌کرد که او (پسر زبیر) دو خلیفه را خلع کرده است. او را فرمود که نامه‌اش را بر مردم بخواند. نامه دیگری نوشت و آن را به فرستاده خود به نام «بَاغِضَه» سپرد و به او گفت: اگر نامه مرا بر مردم بخواند چه بهتر و گرنه این یکی را برایشان بخوان. حسان برای بنی‌امیه نامه نوشت و به ایشان فرمان داد که در آن هنگامه گرد آیند. باغضه فراز آمد و نامه ضحاک را به او سپرد و نامه امویان را به ایشان داد. چون روز آدینه فرارسید، ضحاک به تخت سخنوری برآمد و باغضه به وی گفت که نامه حسان را بر مردم بخواند. ضحاک به وی گفت: بنشین. او دو تا سه بار برخاست و ضحاک همچنان به او گفت: بنشین. باغضه نامه را بیرون آورد و بر مردم خواند. ولید بن عتبه بن ابی‌سفیان گفت: حسان درست گفته است و پسر زبیر دروغ آورده است. او پسر زبیر را دشنام داد.

برخی گویند: ولید بن عتبه پس از مرگ معاویه بن یزید مرده بود و یزید بن ابی‌غمس [خ ل نمس] غسانی و سفیان بن ابرد کلبی برخاستند و پسر زبیر را دشنام دادند و حسان را راستگو شمردند. عمرو بن یزید حکمی برخاست و حسان را دشنام داد و پسر زبیر را ستود. ضحاک فرمان داد که ولید بن عتبه و یزید بن ابی‌غمس و سفیان بن ابرد را به زندان افکنند. مردمان به شور آمدند و خروش برآوردند و مردم کلب بر عمرو بن یزید حکمی تاختند و او را زدند

و جامه‌اش دریدند. خالد بن یزید برخاست و بر دو پله از تخت سخنوری بالا رفت و مردم را آرام ساخت. ضحاک به زیر آمد و نماز آدینه بگزارد و به درون کاخ رفت. مردم کلب آمدند و سفیان را بیرون راندند و مردم غسان آمدند و یزید را بیرون راندند. خالد بن یزید و برادرش عبدالله بن یزید بن معاویه همراه داییمان خود از مردم کلب آمدند و ولید بن عتبه را بیرون کردند. شامیان آن روز را «نخستین روز جَیْرُون» می‌خواندند.

آنگاه ضحاک بن قیس به مَزْگَت شد و یزید بن معاویه را یاد کرد و او را دشنام داد. جوانی از مردم کلب برخاست و او را پاره‌ای بزد. مردم به سوی همدگر برخاستند و چالش آغاز نهادند. قیسیان به فرمانبری از پور زبیر می‌خواندند و یاران ضحاک و مردم کلب به پیروی از امویان. اینان از خالد بن یزید بن معاویه نام همی بردند که پسرک خواهرزاده ایشان بود.

ضحاک به کاخ فرمانداری رفت و از فردا به نماز پگاه بیرون نیامد. او کس به نزد امویان فرستاد و از ایشان پوزش خواست و یادآوری کرد که در پی رنجاندن بنی‌امیه نیست. به ایشان فرمان داد که برای حسان نامه بنویسند و او همراه ایشان بنویسد تا وی از اردن به جابیه آید و ایشان از دمشق بدانجا شوند و در جابیه انجمن کنند و دست بیعت به مردی از امویان دهند. آنان به پیشنهاد او تن دردادند و خرسندی نمودند و برای حسان نامه نوشتند. ضحاک و امویان رهسپار جابیه گشتند. ثور بن مَعْن سُلَمی به نزد ضحاک آمد و گفت: ما را به فرمانبری از پور زبیر خواندی و ما بر این پایه با تو بیعت کردیم و اینک تو به این تازی بیابان‌گرد از مردم کلب روی می‌آوری تا خواهرزاده‌اش خالد بن یزید بن معاویه را به خلیفگی برنشانی! ضحاک پرسید: رای درست چیست؟ گفت: باید آنچه را پنهان داشتیم، آشکارا سازی و به فرمانبری از پسر زبیر فراخوانی.

ضحاک و مردم همراهش بازگشتند و در مَرَج رَاهِطُ فرود آمدند و دمشق در دست ضحاک بود. امویان و حسان و دیگران در جابیه انجمن کردند. حسان چهل‌روز با مردم نماز می‌خواند و ایشان کنکاش

می‌کردند. مالک بن هُبیره سَکُونی خواهان خالد بن یزید بود و حصین بن نمیر به مروان می‌گرایید. مالک به حصین گفت: چه بهتر که با این پسرک بیعت کنیم که پدرش را ما زایانیم و تو پایگاه ما را در نزد پدرش می‌دانی. او ما را بر گردن تازیان سوار خواهد کرد (خواستش خالد می‌بود). حصین گفت: نه به خدا هرگز نکنم که تازیان برای ما پیری فرزانه فراز آورند و ما برای ایشان کودکی دردانه فرابریم. مالک به وی گفت: به خدا اگر مروان را بر سر کار آوری، مردی چنان تنگ چشم و زفت و کوتاه‌نگر بینی که بر تازیانه، بند کفش و سایه درختی که در زیر آن آرام گیری، بر تو رشک برد. مروان هم پدر یک خانوادۀ سترگ است و هم برادر یک خاندان بزرگ. اگر با او بیعت کنید، بردهٔ ایشان گردید. بر شما باد که خواهرزادهٔ خود را به‌گاه برآورید. حصین گفت: من به خواب دیدم که چراغدان (یا چهل چراغی) از آسمان آویخته است و هر که به خلیفگی رسد، آن را فراگیرد. تنها مروان بود که آن را به دست آورد. به خدا که بی‌گمان او را به‌کار برگمارم.

روح بن زنباع جذامی برخاست و گفت: شما عبدالله بن عمر و همراهی او با پیامبر و پیشینهٔ او را در اسلام به‌خوبی به‌یاد می‌آورید. او همان است که خود یاد می‌کنید ولی مردی سخت سست است و مرد سست بنیاد نتواند بر امت محمد فرمان راند. شما پسر زبیر را می‌شناسید و او همچنان است که می‌دانید. پسر دوست و یژۀ پیامبر خداوند (ص) و زادهٔ اسمای «دو کمربندپوش» است. لیکن چنان که آگاهید، مردی دو روی و دو رنگ است که گردن‌بند فرمانبری از دو خلیفه (یزید و پسرش معاویه بن یزید بن معاویه) را فروهشته، خون‌ها بر زمین ریخته، در یگانگی مسلمانان شکاف افکنده است. دو روی نتواند فرمانفرمای امت محمد باشد. اما مروان بن حکم، به‌خدا در اسلام هیچ دریدگی و شکافی نبود جز که به‌پرکردن آن برمی‌خاست. او همان است که در جنگ شتر با علسی بن ابی‌طالب نبرد آزمود. ما بهتر چنین می‌بینیم که مردم بزرگ را بر سر کار آورند و خرد را رایزن او سازند. خواسته‌اش از «بزرگ» مروان می‌بود و از «خرد»

خالد بن یزید بن معاویه بن ابی‌سفیان.  
رای ایشان بر بیعت با مروان حکم و سپس بر خالد بن یزید و  
آنگاه عمرو بن سعید عاص (به دنبال خالد) همداستان شد بر این پایه  
که فرمانداری دمشق برای عمرو بن سعید و فرمانداری حمص برای  
خالد بن یزید باشد.

حسان، خالد بن یزید را فراخواند و گفت: پسر خواهرم، همانا  
مردم از پذیرفتن تو (به انگیزه خردسالی است) سر برتافتند. به خدا  
من این کار را جز برای تو و خاندان تو نمی‌خواهم و با مروان جز به  
بویۀ شما بیعت نمی‌کنم. خالد گفت: نه چنین است، بلکه از کار ما  
واماندی. گفت: به خدا و انماندم بلکه رای مردم همان است که دیدی.  
آنان سه روز گذشته از ماه ذی‌قعدة سال ۶۴/۲۲ ژوئن ۶۸۴ م  
با مروان بیعت کردند. هنگامی که با مروان بیعت کردند، چنین سرود:

لَمَّا رَأَيْتُ الْأَمْرَ أَمْرًا نَهَبًا      يَسَّرْتُ غَسَّانَ لَهُمْ وَ كَلْبًا  
وَالسَّكْسَكِيِّينَ رِجَالًا غُلَبًا      وَ طَيْئًا تَأْبَاهُ إِلَّا ضَرْبًا  
وَ الْقَيْنَ تَمِثِي فِي الْحَدِيدِ نَكْبًا      وَ مِنْ تَنُوحِ مُشْمَخِرًا صَعْبًا  
لَا يَأْخُذُونَ الْمُلْكَ إِلَّا غَضَبًا      فَإِنْ دَنَّتْ قَيْسٌ فَقُلْ لَأَقْرَبًا

یعنی: چون کار فرمانرانی بر تازیان را از بنیاد بر تاراج‌گری  
و چپاول‌کاری استوار دیدم، برای ایشان مردم غسان و تیره کلب را  
برانگیختم. سکسکیان را به کار واداشتم که مردمی دلاور و زورمندند.  
و طایبان را که جز با زدن، بدان سر نسپارند. برده به‌گونه خوارمایه  
در بند آهنین می‌پوید و از تنوخ مردی بلندی جوی و درشت خوی  
است. اینان پادشاهی را جز با زور فرانمی‌گیرند. اگر قیسیان فراز  
آیند، بگو: مبادا که نزدیک شوید.

### [واژه تازه پدید]

حُبَّيب: به ضم خای نقطه‌دار و فتح بای تک نقطه‌ای و سکون یای  
دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن بای تک نقطه‌ای است.

## نبرد مرج راهط

## کشته شدن ضحاک و نعمان بن بشیر

آنگاه چون مردم با مروان بیعت کردند، از جابیه به مَرَجِ رَاهِطِ شد که ضحاک بن قیس با هزار سواره در آنجا بود و او از نعمان بن بشیر یاری گرفته بود که حمص را فروگیرد. وی شَرَحْبِیل بن ذی-الکَلَّاع را به یاری او فرستاد. نیز او از رُقَر بن حارث فرماندار قنسرین یاری خواست که مردم این شارسان را به یاری وی گسیل کرد. ناتل مردم فلسطین را به یاری وی روانه ساخت. اینان در نزد وی فراهم آمدند. در نزد مروان این مردمان فراهم آمدند: کلب، غسان، سکاسک و سکون. او بر بال راست خود عمرو بن سعید را گماشت و بر بال چپش عبیدالله بن زیاد را. یزید بن ابی غمس [خ ل: ابی نمس] در دمشق پنهان شده بود و از این رو به انجمن جابیه نیامد. او بر دمشق چنگال گسترده و کارگزار ضحاک بن قیس را بیرون راند و گنجخانه را گشود و به دست گرفت و برای مروان بیعت کرد و مردان و جنگ افزار و داراییها در دسترس او گذارد. این نخستین پیروزی امویان بود.

میان مروان و ضحاک در مرج راهط جنگ افتاد و این دو بیست شب باهم کارزار کردند و جنگ را به سختی کشاندند. ضحاک بن قیس کشته شد. و حَیَّه بن عبدالله او را کشت. همراه او هشتاد مرد از مهتران شام کشته شدند. شامیان به گونه ای گران کشتار شدند و قیسیان چنان کشتار شدند که هرگز چنو کشتاری به راه نیفتاده بود. از میان کشتگان، یکی هانی بن قَبِیصَه نَمیری بود که سرور مردم خود و یاور ضحاک بود. و از ع بن ذواله کلبی او را کشت. چون زخمی شد و بر زمین افتاد، سرود:

تَمَسَّتْ اِبْنَ ذَاتِ النَّوْفِ اَجْهَرُ عَلٰی فِتْنٍ  
 یَسْرِ الْمَوْتَ حَیْرًا مِنْ فِرَارٍ وَ اَلْزَمَا  
 وَلَا تَتْرُکْنِی بِالْحَسَّاسَةِ اِنِّی  
 صَبُوْرٌ اِذَا مَا النَّکْسِ مِثْلِكَ اَخَجَمَا

یعنی: ای پسر زن دامن پوش، فراز آی و مردی زخمی را بکش که مرگت را از گریز بهتر و بایسته تر می بیند. مرا میان زندگی و مرگت ممان که من بردبارم و این به هنگامی است که فرومایه پستی مانند تو از ترس دست از پیکار بدارد. و از ع به سوی او بازگشت و او را کشت.

این پیکار در محرم سال ۶۵/ اوت ۶۸۴ م یا در پایان سال ۶۴/ ژوئیه ۶۸۴ م انجام یافت.

مروان سر ضحاک را دید و گفت: اکنون که زندگی من به درازا کشید و استخوانم نازک شد و به اندازه تشنگی خری در برابرم روزگار ماند، با گردان های رزمی روی آوردم و کسان را به جان هم انداختم!<sup>۸</sup>

چون مردم در مرج راهط شکست خوردند، سه ارتش های خود پیوستند. مردم حمص رو بدین شارسان آوردند که فرماندار آن نعمان بن بشیر بود. چون گزارش را شنید، شبانه با زنش نایله دختر عماره کلبی و فرزندان و خان و مان و بار و بنه خود رو به گریز نهاد و سراسر شب را در سرگردانی گذراند. مردم حمص به هنگام بامداد به جست و جوی او برآمدند. آنکه به پیگردش پرداخت، عمرو بن جلی کلابی بود که وی را فروگرفت و کشت و خاندانش را با سر او بازگرداند. کلبیان حمص آمدند و زنش نایله را با فرزندان و خان و مان او برگرفتند و به جایگاه آسوده ای بردند.

چون گزارش این شکست در قنسرين به زفر بن حارث کلابی رسید، از آنجا گریخت و روی به قَرَقِيسَا آورد که فرماندار آن عِيَاض حَرَشِي بود. یزید او را بر آنجا گماشته بود. از او خواست که بگذارد تا او به گرمابه شود. سوگند به رها کردن زن خود و آزاد کردن بندگان خویش («طلاق» و «عتاق») می خورد که چون از گرمابه به در آید، در این شهر نماند. او به درون آن شد و بر آن چیره گشت و دژگزين شد و به گرمابه اش نرفت. قیسیان بر پیرامون او گرد آمدند.

۸. یعنی روزگاری بس کوتاه برای من مانده است. گفته می شود که خر زود به زود تشنه می شود.

ناتل بن قیس جذامی از فلسطین گریخت و به پسر زبیر در مکه پیوست. مروان پس از او رُوْح بن زَنْبَاع را بر فلسطین گماشت. شام رام و فرمانبر مروان شد و او کارگزاران خود را روانه سراسر آن ساخت.

گویند: همانا ابن زیاد هنگامی به نزد امویان آمد که ایشان در تَدْمُر بودند و مروان می‌خواست به نزد ابن زبیر شود و با او بیعت کند و برای امویان زینهار بگیرد. پسر زیاد او را از این کار بازداشت و به وی فرمان داد که با مردم تدمر بر سر ضحاک بن قیس تازد و با او کارزار آغازد. عمرو بن سعید با او همساز شد و مروان را رهنمون گشت که مادر خالد بن یزید بن معاویه را به زنی کند تا خالد از چشمان مردم فرو افتد. او را به زنی کرد. او فاخته دختر ابوهاشم بن عتبه بود. سپس امویان را گرد آورد که با او بیعت کردند و آنگاه مردم تدمر دست بیعت به وی دادند. او با سپاهی گشن رو به رزم ضحاک آورد. ضحاک به پیکار او به درآمد و هر دو روی به جنگ آوردند که در پیامد آن، ضحاک و همراهان وی شکست یافتند و ضحاک بن قیس کشته شد.

زُفَر بن حارث رهسپار قرقیسا شد و قرشیان گردش را گرفتند. به هنگام گریز به قرقیسا دو جوان از بنی سلیم او را همراهی کردند. سواران مروان آمدند و جویای زفر شدند. دو جوان به زفر گفتند: خود را و ارهان که ما کشته می‌شویم. زفر آن دو را فروهشت و گریخت. آن دو کشته شدند و زفر در این باره سرود:

أَرِيْنِي سِلَاحِي لَا أَبَا لَكَ إِتْنِي  
 أَرَى الْحَرْبَ لَا تَزْدَادُ إِلَّا تَمَادِيَا  
 أَتَانِي عَنْ مَرْوَانَ بِالْقَيْبِ أَنَّهُ  
 مُقِيدٌ دَيْمِي أَوْ قَاطِعٌ مِنْ لِسَانِيَا  
 فِي الْمَيْسِ مَنجَاةٌ وَ فِي الْأَرْضِ مَهْرَبٌ  
 إِذَا نَحْنُ رَفَعْنَا لَهُنَّ الْمَثَانِيَا  
 فَلَا تَحْسِبُونِي إِنْ تَغَيَّبْتُ غَافِلًا  
 وَلَا تَفْرَحُوا إِنْ جِئْتُكُمْ بِلِقَائِيَا



فَقَدْ يَنْبُتُ الْمَرْعَى عَلَى دِمَنِ الشَّرَى  
 لَهُ وَرَقٌ مِنْ تَحْتِهِ الشَّرُّ بَادِيَا  
 وَ نَمِضِي وَ لَا يَبْقَى عَلَى الْأَرْضِ دِمْنَةٌ  
 وَ تَبْقَى حَزَاوَاتُ النَّفُوسِ كَمَا هِيََا  
 لَعْمَرِي لَقَدْ أَبَقْتُ وَ قِيَعَةَ رَاهِطٍ  
 لِحَسَّانٍ صَدْعًا بَيْنَنَا مُتَّائِيَا  
 فَلَمْ تَرَمِنِّي تَبْوَةً قَبْلَ هَذِهِ  
 فِرَارِي وَ تَرْكِي صَاحِبِي وَ رَائِيَا  
 عِشِيَّةً أَدْعُو فِي الْقِرَانِ فَلَا أَرِي  
 مِنْ النَّاسِ إِلَّا مَنْ عَلَيَّ وَ لَا لِيَا  
 أَيَذْهَبُ يَوْمٌ وَاجِدٌ إِنْ أَسَأْتُ  
 بِصَالِحِ أَيَّامِي وَ حُسْنِ بِلَائِيَا  
 فَلَا صُلْحَ حَتَّى تَنْحِطَ الْغَيْلُ بِالْقَنَا  
 وَ تَتَأَرَّ مِنْ نِسْوَانِ كَلْبٍ نِسَائِيَا  
 أَلَا لَيْتَ شِعْرِي هَلْ تُصِيبَنَّ غَارَتِي  
 تَنُوحًا وَ حَيِّي طَيِّئًا مِنْ شَفَائِيَا

یعنی: هان ای بی پدر، جنگت افزار مرا به من فرانمائی که می بینم  
 نبرد جز به سوی گسترش و دیرپایی، نمی گراید. در نهان از مروان  
 برای من گزارش آورده اند که او مرا به خونخواهی بخواهد کشت یا  
 زبانم را خواهد برید. با اشتران سپید موی زده به خاکستری، می توان  
 رهایی یافت و زمین خدا گریزگاهی نیک است، هنگامی که ریسمان-  
 های مویین را برای آنها برافرازیم. اگر نهان شدم، ناآگاهم نخوانید  
 و اگر آمدم و با شما دیدار کردم، شاد نشوید. گاه می شود که گیاهی  
 بر شکل روی خاکی می روید یا در بازمانده سرافرده دوست سر  
 برمی آورد ولی آن را برگی می روید که گزند از نشیب آن هویداست.  
 ما می رویم و بر زمین از کوچندگان هیچ نشانی نمی ماند ولی کینه های  
 دلها همچنان به پایداری و استواری می گراید. به جانم سوگند که  
 پیکار سختِ مرجِ راهط چنان شکاف آشکاری پدید آورد که لبه های آن  
 روز به روز از هم دورتر می گردند. پیش از این از من چنین بلند-

پروازی دیده نشد. کس به یاد نمی‌آورد که من گریخته باشم و دو یار جانی خود را پشت سر مانده<sup>۹</sup> باشم. آن شامگاهی که در میان هماوردان آواز برمی‌آوردم و از مردم هرچه می‌دیدم، بر من بودند نه برای من. آیا اگر یک روز یگانه را بد کرده باشم، باید نشانه‌های همه روزهای نیک من و آزمون‌های خوب مرا بزداید. هیچ آشتی در کار نیست تا اسبان از کشیدن و خوردن تیر و نیزه‌ها ناله برآورند و زنان ما از زنان کلییان کینه بکشند. ای کاش می‌دانستم آیا تاخت آوردن‌های من به تنوخ بخواهد رسید و داد دل از دو تبار طی بخواهم گرفت یا نه.

جَوَّاسِ بْنِ قَعَطَلٍ فِي رِثَاةِ أَبِيهِ

لَعَمْرِي لَقَدْ أَبْقَيْتَ وَقِيعةً رَاهِطٍ عَلَى زُقَيْرٍ مَرًّا مِنَ الدَّاءِ بَاقِيَا  
مُقِيمًا ثَوِيَّ بَيْنَ الضُّلُوعِ مَحَلَّةً وَ بَيْنَ الحَشَا أَعْيَا الطَّيِّبِ المَدَاوِيَا  
تَبَكِّي عَلَى قَتْلِي سُلَيْمٍ وَ عَامِرٍ وَ ذُبْيَانَ مَعْدُورًا وَ تَبَكِّي البَوَاكِيَا  
دَعَا بِالسَّلَاحِ ثُمَّ أَحْجَمَ إِذْ رَأَى سِيُوفَ جَنَابٍ وَ الطُّوَالَ المَدَاكِيَا  
عَلَيْهَا كَأَسَدِ القَابِ فِتْيَانُ تَجَدَّةٍ إِذَا شَرَعُوا نَعْوَى الطَّلَعَانِ العَوَالِيَا

یعنی: به جان خودم سوگند که نبرد مرج راهط بر زفر بن حارث دردی تلخ و جانکاه فرو هشت که پایدار خواهد ماند. دردی دیر یاز که جایگاه آن در میان دنده‌هاست و چنان در درون پیکر فرورفته است که پزشک بهبودبخش را به ستوه می‌آورد. بر کشتگان سلیم و عامر گریه سرده و ذبیان را پوزش خواسته بینگار که باید زنان شیونگر بر ایشان زاری کنند. جنگ افزار در خواست و بپوشید و آنگاه دست از چالش برداشت زیرا شمشیرهای آبدار بدید و جوانان را سوار بر اسبان پی‌خجسته نیک نژاد. بر آنها جوانانی زورمند به سان شیران بیشه بودند که شتابان روی به داروگیر با نیزه‌های بلند و افراشته آوردند.

عمر بن جلی کلبی سرود:

بَكِّي زُقَيْرُ القَيْسِيِّ مِنْ هَلِكِ قَوْمِهِ بِعَبْرَةِ عَيْنٍ مَبَا يَجُفُّ سُبُومَهَا  
تُبَكِّي عَلَى قَتْلِي أُصَيْبَتِ بِرَاهِطٍ تُجَاوِبُهُ هَامُ القِفَارِ وَ بُومَهَا

أَبْعَنَّا جِمِّيَ لِلْحَيِّ قَيْنَسٍ بِرَاهِطٍ      وَوَلَّتْ شَيْلَا لِأَوَّاسْتُبِيحِ حَرِيمَهَا  
 يُبَكِّسُهُمْ حَرَّانَ تَجْرِي دُمُوعُهُ      يُرَجِّي نَزَاراً أَنْ تَوُوبَ حُلُومَهَا  
 قَمْتُ كَمْدَأُ أَوْعِشَ ذَلِيلًا مَهْضَمًا      بِحَسْرَةِ نَفْسٍ لَا تَنَامُ هُمُومَهَا

یعنی: زفر قیسی از نابودی مردم خود گریه سر داد و چندان سرشک فرو باراند که مژگان او نتوانستند به خشکی گرایید و پلک‌های او نیارستند به هم رسید. بر کشتگان مرج راهط گریه می‌کند که پیکرهایشان بر خاک و خون افتاده است و درندگان و لاشخورها به سوی آن آمد و رفت می‌کنند. از مردم قیس پاسگاهی را پامال ساختیم که گزند خورده رو به گریز نهادند زپرا بازگاه ایشان از آسایش بجست و بر باد نشست. داغ‌دیده بر ایشان همی گرید و امید می‌برد که آرمان‌های نزار دیگر بار زنده شوند و به راستی پیوندند. از اندوه بمیر یا خوار و زبون بزی؛ با افسوسی درونی که اندهان آن به خواب و آسایش نمی‌گرایند. این چکامه را ابیاتی بلند است.

### [واژه تازه پدید]

یزید بن ابی‌الغمس: با سین مهمله که برخی گویند: با شین نقطه‌دار است. او از اسلام روی برگاشته بود و همراه جَبَلَةَ بِنِ آيَهُمْ به روم رفته بود. سپس به اسلام گرایید و در صفین در کنار معاویه جنگید و تا روزگار عبدالملک بن مروان بپایید. ناتل: با نون و تایی دو نقطه‌ای بر زبر.

### گشوده شدن مصر بر دست مروان

چون ضحاک و یارانش کشته شدند و شام رام پسر حکم گشت، روی به مصر آورد. به آنجا رسید و فرماندارش عبدالرحمان بن جَعْدَم قَرَشِي بود که مردم آن را به فرمانبری از پور زیبر می‌خواند. او با همراهان خود به پیکار مروان بیرون آمد. مروان، عمرو بن سعید را به پشتِ سرِ روی روانه ساخت که به درون مصر شد. این را به پسر ججدم گزارش کردند. او بازگشت و مردم با مروان بیعت کردند و او

به دمشق باز آمد. چون به نزدیکی آن رسید، شنید که پور زبیر برادرش مصعب را با سپاهی بدان سامان گسیل کرده است. مروان، پیش از آنکه او به شام درآید، عمرو بن سعید را به رویارویی وی فرستاد. مصعب و یاران وی شکست خوردند. مصعب مردی جگرآور بود. آنگاه مروان به دمشق آمد و در آن آرام گرفت.

حُصَین بن نمیر و مالک بن هُبَیره به سود خودشان و خالد بن یزید شرط‌هایی به گردن مروان گذاشته بودند. چون پادشاهی‌اش استوار شد، یک روز که مالک در نزد او بود، گفت: برخی کسان خواهان شرط‌هایی هستند. یکی از ایشان آن است که بوی خوش بسیار بر سر و روی خود می‌افشانند و چشمان خود را سرمه می‌کشد. خواسته‌اش مالک بود که چنین می‌کرد. مالک پاسخ داد: «این را می‌گویی و هنوز به تمهله نرسیده‌ای!»<sup>۱۰</sup>، این را هنگامی بر زبان می‌آوری که «دیگر کمر بند از دکمه پستان در گذشته است!»<sup>۱۱</sup>. مروان گفت: ای ابو-سلمان، آرام باش، با تو شوخی کردیم!

### بیعت خراسانیان با سلم بن زیاد سرگذشت عبدالله بن خازم

چون گزارش مرگ یزید در خراسان به سلم بن زیاد رسید، آن را پنهان ساخت. در این هنگام ابن عراده سرود:

يَا أَيُّهَا الْمَلِكُ الْمُعَلَّقُ بَابَهُ	حَدَّثْتُ أُمُورَ شَأْنِهِنَّ عَظِيمٍ
قَتَلَى بِحَرَّةٍ وَالَّذِينَ يَكَاؤِلُ	وَ يَزِيدُ أَعْلَنَ شَأْنَهُ الْمَكْتُومِ
أَبْنَى أُمَّيَّةَ إِنَّ آخِرَ مُلْكِكُمْ	جَسَدٌ بِحَوَارِيزِينَ تَمَّ مُقِيمٌ
طَرَقَتْ مَنِيئُهُ وَ عِنْدَ وَسَادِهِ	كَوْبٌ وَ زِقٌّ رَاعِفٌ مَرْتُومٌ
وَ مُرْبَةٌ تَبْكِي عَلَى نَشْوَانِهِ	بِالصُّبْحِ تَقْعُدُ مَرَّةً وَ تَقُومُ

۱۰. عبارت متن: «هَذَا وَلَّتْ تَرِدِي تَهَامَةً». چنین می‌نماید که داستانی عربی باشد اما در جایی نشانی از آن یافت نشد.

۱۱. داستانی عربی. ابن‌اثیر آن را چنین آورده است: قَدْ بَلَغَ الْجَزَائِمُ الطَّبِيبِينَ. میدانی آن را بدین‌گونه فرانموده است: جَاوَزَ الْجَزَائِمُ الطَّبِيبِينَ. مجمع‌الامثال، چاپ بهره برده تورنبرگ، ۱/۲۹۳؛ افسست‌مشهد. آستانه، ۱۳۶۶ خ، ۱/۱۷۲. در پاره‌های پیشین این کتاب نیز آن را داشته‌ایم.

یعنی: هان ای پادشاهی که درها را به روی خویش و بیگانه بسته‌ای، کارهایی پیش آمده است که باید بدان بهای گران پرداخت. کشتگانی در حره‌اند و دیگرانی در کابل و یزید بن معاویه، کار نهانش آشکارا گردید. مرگت به شب‌هنگام در بر او کوفت و در آن دم در کنار بالش وی تخته نرد (یا شترنگت) و خیکی پر از باده بود که می از آن می‌ترابید و بوی خوش آن بوینده‌اش را سرمست می‌کرد. بسا زن شیون‌گری که بر مستی او دریغ می‌خورد و اشک می‌ریخت و پگاه زود از آسیمگی برمی‌خاست و می‌نشست.

چون او سروده خود را آشکار ساخت، سلم درگذشت یزید بن معاویه و پسرش معاویه بن یزید را آگهی کرد و مردم را به دادن بیعت بر پایه فرمانبری خواند تا هنگامی که خلیفه‌ای پدیدار گردد و کار مردم سامان یابد. ایشان با او بیعت کردند و پس از دو ماه پیمان خود را پایمال ساختند. او مردی نیکوکار بود و مردم او را دوست می‌داشتند. چون برکنار شد، مهلب بن ابی صفره را به جانشینی خود برگماشت. هنگامی که در سرخس بود، سلیمان بن مزند (مردی از بنی قیس بن ثعلبه بن ربیع) را با وی دیدار افتاد که به وی گفت: نزاریان جا را بر تو تنگ ساختند تا بر خراسان مردی از یمنیان را برگماشتی؟ (خواستش مهلب می‌بود). او ازدی بود و ازدیان از یمن بودند. او را بر مرورود و فاریاب و طالقان و جوزجان گماشت و اوس بن ثعلبه بن زفر (خداوند کاخ اوس در بصره) را به فرمانداری هرات برآورد. چون به نیشابور رسید، عبدالله بن خازم او را دیدار کرد و پرسید: که را بر خراسان گماردی؟ او گزارش بداد. گفت: خراسان را در میان بکر و وایل بخش کردی؛ آیا در این شارسان کسی ندیدی که او را به گاه برآوری؟ فرمانداری خراسان را برای من بنویس. برای او نوشت و به او صد هزار درم داد.

ابن خازم روانه مرو شد. گزارش کار وی را به مهلب دادند و او مردی از بنی جشم بن سعد بن زید مَنَاة بن تمیم را به جانشینی خود برگماشت. چون ابن خازم به مرو رسید، مرد جشمی او را از رفتن به درون شهر بازداشت و میان ایشان کش‌مکش روی نمود. کسی

سنگی بر پیشانی چشمی انداخت و این دو از هم جدا شدند و ابن خازم به شهر درآمد و چشمی دو روز پس از آن درگذشت.

سپس ابن خازم به سوی سلیمان بن مرثد به مرور رهسپار گشت. روزهایی چند با او جنگ آزمود و سلیمان کشته شد. سپس به سوی عمرو بن مرثد روانه شد که در طالقان بود. پیکاری دراز درچیدند و عمرو بن مرثد کشته شد و یارانش رو به گرین نهادند و به هرات رفتند و به اوس بن ثعلبه پیوستند. ابن خازم به مرو بازگشت و کسانی از بکر بن وایل که در مرور بودند، به هرات گریختند و ماندگاران شارسان های خراسان بدانجا گراییدند. گروه ایشان انبوه گشت و اینان به اوس بن ثعلبه گفتند: بر این پایه با تو بیعت می کنیم که به سوی ابن خازم رهسپار شوی و مضریان را از خراسان بیرون برانی. او سر برتافت. بنی صُهیب که وابستگان بنی جَحدَم بودند، به وی گفتند: ما بدین تن درندهیم که با مضریان در يك شهر باشیم در جایی که می دانیم که ایشان سلیمان بن مرثد و عمرو بن مرثد را کشته اند. یا بر این پایه با ما بیعت کنی یا با دیگری بیعت کنیم. او پذیرفت و ایشان با او بیعت کردند. ابن خازم به سوی ایشان رهسپار شد و در دره ای میان خود با هرات فرود آمد. بکریان پیشنهاد بیرون رفتن از هرات و کندن کنده ای کردند. اوس بن ثعلبه گفت: نه چنین باشد، بلکه در شهر استوار می مانیم زیرا که از نگاه ارتشی، پاس داشته است. کار با ابن خازم به درازا می کشانیم تا به ستوه آید و خواسته های ما را برآورد. ایشان به این پیشنهاد تن دردادند و بیرون رفتند و کنده ای کردند. ابن خازم پیرامون يك سال با ایشان در پیکار بود. هلال ضبی به وی گفت: همانا با برادران و پسران پدر تو می جنگیم. اگر آنچه می خواهی، بر سر ایشان آوری، زندگی را هیچ هوده ای نباشد. چه بهتر که به ایشان بهره ای بخشی و خرسندشان سازی و این کار به بهبودسانی. گفت: به خدا اگر به پاس ایشان از خراسان بیرون شویم، خرسند نگردند. هلال گفت: به خدا نه من و نه کسی دیگر در کنار تو پیکار نمی کنیم تا از من فرمان ببری و از ایشان پوزش بخواهی. گفت: خودت فرستاده من به سوی

ایشان باش و خرسندشان گردان.

هلال به نزد اوس بن ثعلبه آمد و او را به خداوند و به خویشاوندی از رهگذر «نزار» سوگند داد که پاس فرمانبری ایشان را بدارد. گفت: آیا با کسی از بنی صهیب دیدار کردی؟ گفت: نه. گوید: او بیرون رفت و با گروهی از یاران خویش دیدار کرد و به ایشان گزارش داد که برای چه کاری آمده است. به وی گفتند: آیا با بنی صهیب دیدار کردی؟ گفت: کار بنی صهیب در نزد شما بزرگ شده است و پایگاه ایشان بلند گشته است. او رفت و با ایشان سخن گفت. گفتند: اگر فرستاده نبودی، تو را می کشتیم. پرسید: چیزی شما را خرسند می کند؟ گفتند: یکی از دو کار: یا از خراسان بیرون روید یا به سود ما از همه جنگ افزار و زر و سیم و کشت و کار و خوار و بار و بار و بنه دست بردارید و همه را به ما واگذارید.

او به نزد ابن خازم بازگشت. از او پرسید: گزارش چه داری؟ او گزارش بداد. وی گفت: مردم ربیعه حتی از هنگامی که پیامبرشان از میان مضریان برگزیده شد، بر خدای خود خشمناک بودند. ابن خازم در آنجا ماند و بر پیکار با ایشان بپایید. یک روز به یاران خود گفت: ای مردم ربیعه، آیا از خراسان به این کنده خود خرسند گشته اید؟ این سخن ایشان را برشوراند و به جوش آوردشان. همدگر را آواز دادند و به جنگ برانگیختند. اوس بن ثعلبه ایشان را از بیرون رفتن گروهی و همگانی بازداشت و فرمان داد همان گونه که می جنگیده اند، بجنگند. ایشان در برابر او نافرمانی کردند. ابن خازم به یاران خود گفت: این را استوارترین روز خود بدارید تا پیروزی از آن کسی باشد که در پیکار پایداری بیش تری کند. چون با اسبان دیدار کردید، نیزه های خود را در گلوگاه و سینه های شان فرو برید. ساعتی جنگیدند و مردم بکر بن وایل شکست خوردند و گریختند تا به کنده خود رسیدند و در سوی چپ و راست پراکنده شدند. مردم در کنده افتادند و به سختی کشتار شدند. اوس بن ثعلبه به سیستان گریخت و در آن یا نزدیکی آن درگذشت. در این روز هشت هزار تن از مردم بکر بن وایل کشته شدند. ابن خازم بر هرات چیره شد و پسرش محمد را بر آن

گماشت و سَمَّاسِ بن دثار عَطَّارِدی را پیوست او کرد و بُکَیْر بن وَسَّاج ثقفی را بر پاسبانانش گماشت. ابن خازم به مرو بازگشت. در این زمان ترکان بر «کاخ اسفاد» تاختند و ابن خازم فرماندار هرات بود و در آنجا کسانی از مردم ازد بودند. ایشان را در میان گرفتند. آنان کس به نزد ابن خازم فرستادند. او زهیر بن حیان را با بنی تمیم به سوی ایشان گسیل داشت و به وی گفت: زینهار که از چالش با ترکان بپرهیزی. چون ایشان را دیدید، بر ایشان تازید. او روزی سرد بر سر ایشان رسید. چون دیدار کردند، بر ایشان تاختند و ترکان شکست خوردند و گریختند و ایشان پیگردشان کردند و سراسر شب را در این کار گذراندند. زهیر بازگشت و دستش از بسیاری سرما به نیزه چسبیده بود. برای او پیه گرم همی کردند که او بر دستش می نهاد. بر او روغن مالیدند و برایش آتش برافروختند و دستش باد کرد. سپس به هرات بازگشت. ثابت بن قَطَنَه سرود:

فَدَتْ نَفْسِي قَوَارِسَ مِنْ تَمِيمٍ	عَلَى مَا كَانَ مِنْ ضَنْكِ الْمَقَامِ
بِقَضْرِ الْبَاهِلِيِّ وَ قَدَارَانِي	أَحَامِي حِينَ حَلَّ بِهِ الْمُحَامِي
بَسِيفِي بَعْدَ كَسْرِ الرَّمْحِ فِيهِمْ	أَذْ وَدُهُمْ بِذِي شَطْبِ حُسَامِ
أَكْرُّ عَلَيْهِمُ الْيَحْمُومَ كَرًّا	كَكَّرُ الشَّرْبِ آيَةَ الْمُدَامِ
فَلَوْ لَا إِلَهَ لَيْسَ لَهُ شَرِيكُ	وَ ضَرْبِي قَوْنَسَ الْمَلِكِ الْهُمَامِ
إِذَا فَاطَتْ <sup>۱۲</sup> نِسَاءُ بَنِي دَثَارِ	أَمَامَ التُّرُكِ بَادِيَةَ الْغِدَامِ

یعنی: جانم برخی سوارانی از مردم تمیم باد که در ماندگاه خویش گرفتار تنگنا گشتند. در کاخ باهلی هنگامی که پاس بارگاه مردم خود را می داشتیم و در این زمان پاسداران به کاستی گراییده بودند. با شمشیر خود ایشان را پاس می داشتیم و این پس از شکستن سرنیزه در پیکرایشان بود که شمشیر برنده راه راه را از نیام برآوردیم و چون شیری دمان به جان ایشان افتادم. اسب سیاه خود را پیایی بر ایشان می تازاندم و بر زبر پیکرهای ایشان به گردش می آوردم چنان که باده گساران جام را در میان خود به گردش درمی آوردند. اگر خدای

۱۲. خ ل: فَاطَتْ.



بی‌همتای بی‌انباز نبود، اگر نه این بود که من تیغ تیز بر تارک پادشاه و بزرگوارِ دلاور فرود آوردم و او را از میان به دو نیم کردم، زنان بنی دثار فرورمده بودند و پای بَرَنَجَن‌های ایشان آشکار گشته بود.

### بازآیندگان به خدا (بازگشتگان به خدا)

گویند: چون حسین کشته شد و پسر زیاد از لشکرگاه خویش در نُخَيْلَه بازگشت و به درون کوفه رفت، پیروان علی با یکدیگر دیدار کردند و پشیمانی‌ها نمودند و به نکوهش همدگر پرداختند. دیدند که گناهی سخت گران و بسیار بزرگ انجام داده‌اند که حسین را به کوفه خوانده‌اند و سپس دست از یاری او برداشته‌اند و فراخوان او را پاسخ نگفته‌اند تا او چنان زار و ستم‌دیده با کسان و یاران خود کشتار شده است. همگی اندیشه بر این استوار ساختند که لَکَةُ گناه و ننگ ایشان شسته نشود مگر اینکه با کشتندگان او به پیکار برخیزند و همگی را از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانند. ایشان در نزد پنج تن از رهبران شیعی در کوفه گرد آمدند: سَلیمان بن صُرَد خُزاعی (دارای دیداری با پیامبر)، مُسَیب بن نَجَبَه فزاری (از یاران علی)، عبدالله بن سعد بن نَفیل آزدی، عبدالله بن والِ تیمی (از تیم بکر بن وایل) و رِفَاعَة بن شَداد بَجَلی. اینان همگی از بهترین یاران علی بودند. در خانه سلیمان بن صرد خزاعی انجمن کردند. مسیب بن نجبه آغاز به گفتار کرد و پس از یاد خداوند و ستایش و سپاس او گفت:

پس از درود، همانا ما گرفتارِ درازایِ زندگی و دستخوش همه‌گونه آشوب‌ها گشته‌ایم. از کردگاران می‌خواهیم که ما را در میان آن کسانی جای ندهد که فردا به ایشان فرماید: «آیا چندان زندگی شما را به درازا نکشاندیم که هر که بخواهد به خود آید و سرنوشت خود را فرایاد آورد، بتواند؟» (فاطر/۳۵/۳۷). سرور خداگرایان علی گفته است: آن اندازه از درازای زندگی که خدا در این گفتار آن را مایهٔ پند و اندرز کرده است، شصت سال است. هیچ کدام از ما نیست جز که به این زندگی رسیده یا از آن درگذشته است. ما شیفتهٔ پاک‌سازی

و پاکت‌نمایی خود بودیم ولی خدا ما را دربارهٔ همهٔ جایگاه‌های پسر پیامبرش (درود بر وی باد) لافزن و دروغ‌گو یافت. پیش از این فرستادگان و پیک و پیام‌های او به ما رسیده بود. ما نیز به وی نوید دادیم که از آغاز تا انجام و در نهان و آشکارا او را یاری کنیم. ما جان‌های خود را از وی دریغ داشتیم تا در کنار ما کشته شد. ما نه با دستان خود به او یاری رساندیم، نه با زبان‌هایمان گزند از او دور ساختیم، نه با دارایی‌هایمان به او نیرو بخشیدیم و نه در برابر کسان‌مان خواهان یاری رساندن به او گشتیم. اینک پسرِ دوستِ خداوند و کسان و فرزندان و یاران پیامبرش در میان ما کشته شده‌اند. چه بهانه داریم که به درگاه خدا یا بارگاه پیامبرش برآوریم؟ نه به خدا هیچ پوزشی نیست جز اینکه به کشتارِ کُشندگان و بدخواهان او برخیزیم یا در این راه جان بازیم. امیدواریم خدا این را از ما بپذیرد. من آسوده نیستم که به هنگام دیدار خدا، از کیفر او برکنار باشم. ای مردمان، بر خود فرماندار و فرماندهی برگمارید که ناچار باید سرپرستی داشته باشید که به سوی او پناه برید و پرچمی که بر گرد آن فراهم آید.

رِفَاعَةَ بِنِ سَدَادِ بَرِخَاسْتِ وَ كَفْت: پس از درود، همانا خدا تو را به سوی راست‌ترین سخن رهنمون گشت و چون ما را به پیکار با این تبم‌کاران و بازگشت به خدا خواندی، به روشن‌ترین کارها کشاندی که از این گناه به درگاه خدا روی آوریم. از تو شنواییم و گفتار تو را پذیرا. گفتی: کسی را برگزینید که بدو پناه برید و پرچمی که بر گرد آن فراهم آید. ما همین رای را داریم. اگر تو مرد این پهنه‌ای، در نزد ما پسندیده، در گروه‌مان دوست داشته، در کنار ما نیکوکار و برای ما بهترین گزیده‌ای. اگر بپسندی و دوستان‌مان خرسند باشند، این کار را به پیرِ شیعیان و دوستِ پیامبرِ خداوند (ص) و دارندهٔ پیشینهٔ درخشان و پایگاه استوار، سلیمان بن سرد خزاعی سپاریم که دارای شکوهی آشکار و آیینی پایدار و دوران‌دیشی بسیار است.

عبدالله بن سعد نیز چنین سخنانی گفت. این دو (رفاعة بن شداد و عبدالله بن سعد) سلیمان بن سرد و مسیب بن نجبه را ستودند.

مُسَيَّب گفت: راست به خواسته خود رسیدید؛ سلیمان بن سرد را به رهبری خود برگزینید.

در این هنگام سلیمان بن سرد سخن گفتن آغاز کرد و خدا را ستود و سپاس او را به جای آورد و گفت: پس از درود، زندگی این روزگار به تیرگی گسراییده است و درد و آزمون و رنج آن گران گشته است و بیدادگری همه جاگیر شده است و همه بزرگ و بهتران شیعه را فراگرفته است. در چنین روزگاری، بیم از آن دارم که پایان کارهای تباه ما رو به بهبود و بهروزی و رستگاری نداشته باشد. ما، در گذشته، پیوسته گردن می کشیدیم که فرزندان و کسان پیامبران (درود بر وی باد)، به سوی ما رهسپار شوند. به ایشان امید یاری می دادیم و پافشاری می کردیم که هرچه زودتر به نزد ما آیند. چون فراز آمدند، سستی کردیم و ناتوانی نمودیم<sup>۱۳</sup> و درست وارونه آنچه را گفتیم، نشان دادیم و درنگ ورزیدیم تا پسر پیامبران و دودمان و شیرۀ جان و پاره پیکر و خون او، در میان ما کشته شد و کارش بدانجا کشید که فریادخواهی همی کرد و خواهان دادگری می شد و آن را از وی دریغ می داشتند. تبہکاران از او آماجی برای تیرباران و پرتگاهی برای نیزه های خود ساختند تا از پایش درآوردند و بر او تاختند و او را کشتند و خان و مان و زندگی او را بر باد دادند و چپاول کردند و پیکر او را از جامه ها برهنه ساختند. هان، برخیزید که خدا بر شما خشم گرفت. به نزد زنان و فرزندان تان بازگردید تا خدا خرسند گردد که گمان خرسند شدن او را ندارم جز اینکه با کشتندگان او به نبرد برخیزید. هان از مرگ نترسید که هرگز هیچ کس از مرگ نترسید جز اینکه خوار و زبون گردید. مانند مردم اسراییل نباشید که پیامبرشان به ایشان گفت: «شما بر خود ستم کردید». «پس به خدای خود بازگردید و به کشتار همدگر برخیزید».

(بقره/۲/۵۴)، ایشان چنان کردند و زانو زدند و گردن ها را فرا کشیدند زیرا دانستند که از آن گناهان بزرگ جز با کشتار همدگر

۱۳. ناتوانی نمودیم: ناتوانی نشان دادیم.

وانرهند. شما چه خواهید کرد اگر فراخوانی مانند ایشان بر سر شما آید! شمشیرها را تیز کنید و نیزه‌ها را پیکان برنشانید و هر چه می‌توانید، برای چالش با ایشان ساز و برگ و رزم‌ابزار و مردان جنگی فراهم آورید و اسبان بادپای آماده سازید» (انفال/ ۸/ ۶۰) تا شما را به پهنه کارزار خوانند و بسیج‌تان کنند.

خالد بن سعد بن نفیل گفت: هان بدانید که اگر من گمان برم که با کشتن خود می‌توانم از گناه خود رهایی یابم و خدای خود را خرسند سازم، بی‌درنگ چنین کنم. من همه کسانی را که در اینجا، گواه می‌گیرم که هر چه دارایی دارم (به جز جنگ‌افزارم که با آن دشمنم را می‌کوبم)، ویژه مسلمانان است تا ایشان را با آن در پیکار با تبه‌کاران یاری رسانم و نیرومند سازم. آنگاه ابوالمؤتمر بن حبس (خل: حسن) بن ربیعۀ کنانی به همان‌گونه سخن گفت. سلیمان گفت: بس کنید؛ هر کس می‌خواهد چنین کارهایی کند، به نزد عبدالله بن وال تیمی رود. چون همه آنچه می‌خواهید فراهم آورید، به نزد وی کشانید، پیروان یکدل و یک زبان و راستین و استوار و دل‌گداخته شما را بسیج کنیم. سلیمان بن سرد برای سعد بن حدیفه بن یمان پیک و پیام فرستاد و نامه نوشت و او را، همراه شیعیان مداین، از آنچه آهنگش کرده‌اند، آگاه ساخت و ایشان را به یاری خود خواند. سعد بن حدیفه نامه وی را بر شیعیان مداین خواند. ایشان فراخوان او را پاسخ گفتند و به سلیمان بن سرد نوشتند و او را آگاه ساختند که آهنگ پویدن به سوی وی و یاری رساندن به او را دارند.

همچنین، سلیمان برای مُثَنَّى بن مُخَرَّبَةَ عبیدی در بصره نامه نوشت و همان‌ها را با او در میان گذاشت که با سعد بن حدیفه در میان گذاشته بود. مثنی در پاسخ نوشت: ما شیعیان سپاس خدای را به جا می‌آوریم که شما آهنگ چنین کاری کرده‌اید. ما در همان هنگامی که نامزد کرده‌ای، به نزد شما خواهیم آمد. در پایان پاسخ نامه خود نوشت:

تَبَصَّرَ كَانِي قَدْ آتَيْتَكَ مُعَلِّمًا عَلَى أَتْلَعِ الْهَادِي أَحْسَ هَزِيمٍ<sup>۱۴</sup>

۱۴. خ ل: آلا أَبْلِغِ الْهَادِي أَحْسَ هَزِيمٍ.

طَوِيلَ الْقَرَا نَهْدُ الشَّوَاةِ مُقَلَّصٍ      مُلِحَّ عَلَيَّ فَأَسِ اللَّجَامِ أَرْوَمٌ<sup>۱۵</sup>  
 بِكُلِّ فَتَى لَا يَمَلَأُ الرَّوْعُ قَلْبَهُ      مِحْشٌ لِنَارِ الْحَرْبِ غَيْرَ سَوْمٍ<sup>۱۶</sup>  
 أَخِي ثِقَةً يَنْوِي الْإِلَهَ بِسَعْيِهِ      ضَرْوبٌ يَنْضَلُ السَّيْفِ غَيْرَ آثِمٍ

یعنی: دوست من، بنگر و آرام باش که نستوه و آشکارا به نزد تو آیم و در این راه بر خروشانترین سمنند سوار گردم که باره‌ای پیشتاز است و خروش فراوان دارد و آوایی به سان آوای تندرهای آسمان<sup>۱۷</sup>؛ کمری کشیده دارد، پوست سری برآمده با پاهایی دراز به سان ستون‌های تخت خداوند<sup>۱۸</sup>؛ بر آهن دهنه لگام فشار می‌آورد و شیری درنده را می‌ماند. با انبوهی جوانان فراز آیم که هر اس جنگی دل‌های ایشان را فرامی‌گیرد، آتش نبرد را فروزان می‌دارند و هرگز به ستوه نمی‌آیند. برادرانی استوان که هر کار و پیکاری می‌کنند، برای خدا می‌کنند، بدسگالان را با دم شمشیر می‌زنند و خود را به گناه نمی‌آلایند.

نخستین کاری که پس از کشته شدن حسین بدان دست زدند، به سال ۶۸۱/۶۱ م انجام شد. اینان پیوسته ساز و برگ و جنگه‌افزار گرد آوردند و مردم را در نهبان به خونخواهی حسین خواندند. کسانی از این سوی و از آن سوی فراخوان ایشان را پاسخ می‌گفتند. پیوسته چنین بودند تا یزید بن معاویه در سال ۶۸۴/۶۴ م جان سپرد. چون یزید مرد، سلیمان بن صرد به نزد یاران خود آمد و ایشان گفتند: مرد بسیار ستمکار نابود شد و فرمانرانی این تبه‌کاران به سستی گرایید. اگر بخواهی، بر عمرو بن حرّیث شوریم (او جانشین پسر زیاد بر کوفه بود)؛ آنگاه خونخواهی حسین آشکار سازیم و به پیگرد کشتندگان او برخیزیم و مردم را به فرمانبری از این خاندان بخوانیم؛

۱۵. خ ل: طَوِيلِ الْقَرَى نَهْدًا بِحَى مُقَلَّصٍ      مُلَا حِ عَلَيَّ فَأَسِ اللَّجَامِ أَرْوَمٍ

۱۶. خ ل: مِحْشٌ لِنَارِ الْحَرْبِ غَيْرَ سَوْمٍ.

۱۷. تُنَدَّر: آوای ایر. سرور سخنسرایان بهار می‌فرماید:

به گوش‌ها خروشد تندر اوفتد      ز بانگ توپ و غَرَش و هوای او

۱۸. مضمون از منوچهری دامغانی گرفته شده است:

الا کجاست جمل بادپای من      به‌سان ساق‌های عرش پای او

نه فرمانبر از کسانی که دیگران را به ناشایستگی بر ایشان برتری نهادند و ایشان را از حقشان بی بهره ساختند.

سلیمان بن صرد گفت: شتاب نکنید. من در آنچه یاد کردید، نگریستم و دیدم کشتندگان حسین مهتران کوفه‌اند و پهلوانان تازیانند و از همینان است که باید خون او را خواهان شد. هرگاه بدانند که شما یان آهنگت چه کاری دارید، سختگیرترین مردمان بر شما باشند. به کسانی از میان شما که از من پیروی کرده‌اند، نگریستم و دانستم که اگر بیرون آیند و به کار برخیزند، خون خود را باز نیابند و بر خونیان خویش دست نیازند و دل‌های خود را خنک نسازند بلکه خوراک شمشیرهای دشمنان خود باشند. به جای آنچه گفتید، فراخوانان خود را به هر کنار و گوشه‌ای روانه سازید و مردم را به کار خود بخوانید. آنان چنین کردند و پس از درگذشت یزید، مردمان فراوانی به ایشان پاسخ گفتند.

سپس کوفیان عمرو بن حریث را بیرون راندند و با پسر زبیر بیعت کردند. سلیمان بن صرد و یارانش مردم را به خونخواهی حسین می‌خواندند.

چون شش ماه از درگذشت یزید گذشت، مختار بن ابی عبیده در نیمه ماه رمضان/ ۶۸۴ م به کوفه درآمد. عبدالله بن یزید انصاری دو روز مانده از رمضان/ ۱۹ م از سوی پسر زبیر به فرمانداری کوفه آمد. همراه او ابراهیم بن محمد بن طلحه به سرپرستی بر دستگاه بازگیری کوفه فرارسید. مختار مردم را به پیکار با کشتندگان حسین می‌خواند و می‌گفت: از نزد «سوشیانس»<sup>۱۹</sup> (مهدی) محمد بن حنفیه به سان وزیر و استوان به سوی شما آمده‌ام. گروهی از شیعیان به سوی او گراییدند. او پیوسته می‌گفت: سلیمان می‌خواهد برشورد و بیرون آید و خود را با همراہانش به کشتن دهد؛ او بینشی در کار پیکار ندارد. گزارش این کارها به عبدالله بن یزید انصاری رسید که می‌خواهند در شهر کوفه، در این روزها، بر او بشورند. به او گفتند

۱۹. سوشیانس (Soshiyans) ، در دین بهی و آیین فرہی همان پایگاہ و معنایی را دارد کہ «مہدی» در نزد تازیان.

که وی را [مختار یا سلیمان بن سرد را؟] به زندان افکند. او را از فرجام کار وی ترسانند که اگر به خود واگذاشته شود، کاری گران پیش آورد.

عبدالله گفت: اگر با ما پیکار کنند، با ایشان بستیزیم و اگر ما را رها کنند، به جست و جوی ایشان برنماییم. اینان خواهان خون حسین بن علی اند. خدا این مردم را بیامرزاد. ایشان آرام و آسوده اند؛ بگذارید آشکارا بیرون آیند و بر سر کشتندگان حسین تازند که به سوی ایشان روی آورده است (خواستاهش پسر زیاد می بود). من پشتیبان ایشانم. اینک پسر زیاد، کُشندۀ بهترینان و برترینان شماست که به نزد شما آمده است. شب گذشته او را بر سر پل منبج دیده اند. پیکار کردن با وی بهتر از این است که گزندتان را در میان خود برانگیزید و به کشتار همدگر پردازید و آنگاه دشمن هنگامی با شما دیدار کند که ناتوان گشته باشید و این بهترین آرمان وی باشد. دشمن ترین آفریدگان خدا با شما، به سوی تان روی آورده است. وی و پدرش هفت سال بر شما فرمان راندند و از کشتن دینداران و پاکدامنان تان پرهیز نکردند. اوست که شما را کشتار کرده است و از اوست که آسیب دیده اید. وی همان کسی را کشته است که خواهان خون اوید. او به سوی شما آمده است. با همه کوشش و تیزی شمشیر و شکوهمندی خود به پیشوازش بشتابید. گزند را بر سر وی آورید نه بر سر خودتان. من خوبی شما را خواهانم.

در این زمان مروان بن حکم، پسر زیاد را به سرکوب مردم جزیره گسیل کرده بود که چون از آن پردازد، رو به سوی عراق آورد. چون عبدالله بن یزید سخن خود به پایان برد، ابراهیم بن محمد بن طلحه گفت: ای مردم، سخن این مرد سازش کار شما را آماج شمشیر و سرکوب نسازد. به خدا اگر شورشگری بر ما بیرون آید، او را بکشیم و اگر به درستی بدانیم که گروهی می خواهند بر ما بیرون آیند، بی گمان پدر را به گناه پسر و زاییده را به تاوان زایان و دوست را به کیفر دوست و سرپرست را به پادافره زیردستانش فرو گیریم تا در برابر درستی و راستی سر فرود آورند و با خواری

فرمانبری نمایند.

مُسَيَّب بن نَجَبَه بر جست و سخن او را بریسد و گفت: ای پسر «پیمان شکنان!» [یاران زبیر و طلحه در جنگ شتر که این ابراهیم بن محمد بن طلحه بن عبیدالله از دودمان ایشان بود]، آیا ما را از شمشیر و سرکوب خود می ترسانی! به خدا که تو فرومایه تر از آنی! ما تو را سرزنش نمی کنیم که از چه رو کینه ما به دل داری زیرا ما پدر و نیای تو را کشتیم. اما تو ای فرماندار، سخنی استوار گفتی. ابراهیم گفت: به خدا سوگند که تو کشته خواهی شد و این مرد (عبدالله بن یزید) به راه سازش کاری رفت. عبدالله بسن وال گفت: چرا می خواهی به میان ما با فرماندارمان در آیی؟ تو فرماندار ما نه ای. تو سرپرست دستگاه باژگیری هستی. باژت را بستان. اگر کار این امت را تباه سازی بس شگفت نباشد زیرا پدر و نیای تو آن را به تباهی کشیدند و زهر آن را هم چشیدند! کسانی از همراهان ابراهیم ایشان را دشنام دادند و هر دو سوی بر همدگر ناسزا پیمودند. فرماندار از تخت سخنوری به زیر آمد. ابراهیم او را بیم داد که از او گله به نزد پسر زبیر خواهد برد. عبدالله در خانه اش به نزد وی آمد و از او پوزش خواست که آن را بپذیرفت. آنگاه یاران سلیمان بیرون آمدند و آشکارا به گردآوری و خرید<sup>۲۰</sup> و آماده سازی ساز و برگ و جنگ افزار و نیروهای رزمی پرداختند.

### جدایی خارجیان از پسر زبیر گیرودارها میان ایشان

در این سال خارجیانی که به مکه آمده بودند، از عبدالله بن زبیر دوری گزیدند. اینان به یاری او با شامیان جنگیده بودند. انگیزه آمدن ایشان به نزد وی آن بود که چون پس از کشته شدن ابوبلال مرداس، پسر زیاد پهنه را بر ایشان تنگ و استوار گرفت، در میان خود انجمن کردند و درباره آن پیشامد به گفت و گو در نشستند.

۲۰. يَنْشُرُونَ. خ ل: يَشْتَرُونَ.



نافع بن ازرق به ایشان گفت: خدا بر شما نبشته فروفرستاده است و پیکار به راه خود را بر شما بایسته کرده است و با روشن کردن راه و سخن گفتن از راستی و درستی و نشان دادن کژی و کاستی، بر شما حجت گرفته است. ستمکاران شمشیرها را در میان شما از نیام برکشیده‌اند. همراه ما به نزد این مرد آید که در مکه سر به شورش برداشته است. اگر با ما همراهی و همداستان باشد، به یاری او پیکار کنیم و اگر وارونه دیدگاه ما باشد، او را از خانه خدا برانیم. در این هنگام سپاهیان شام به سوی پور زبیر گسیل گشته بودند.

خارجیان روانه شدند تا بر پسر زبیر فرود آمدند. او از آمدن ایشان شاد شد و به ایشان گفت که بی‌پرس‌وجو با ایشان همراهی است. ایشان به یاری او با شامیان جنگیدند تا یزید بن معاویه مرد و شامیان از حجاز بازگشتند.

آنگاه ایشان انجمن کردند و گفتند: آنچه دیروز کردید، نه از روی اندیشوری و فرزاندگی بود. با مردی می‌جنگید که تواند بود با شما هم‌اندیش و همداستان و همراهی نباشد. دیروز وی و پدرش با شما می‌جنگیدند و فریاد می‌زدند: آی خونخواهان عثمان! به نزد وی شوید و از اندیشه‌اش درباره عثمان بپرسید. اگر از او بی‌زاری جوید، سرور شما باشد. اگر از این کار سر برتابد، بی‌گمان دشمن شما باشد. به نزد او شدند و از او پرسش کردند. او نگریست و دید که یارانش در پیرامون وی اندکند. گفت: هنگامی به نزد من آمدید که می‌خواستم [به نماز یا به پیکار] برخیزم؛ بروید و شامگاه باز آید تا آنچه بایسته است، به شما گزارش دهم.

آنان بازگشتند و او کس به نزد یاران خود فرستاد و ایشان را با جنگ افزار بر پیرامون خویش گرد آورد. خارجیان آمدند و دیدند که یاران وی بر گرد او چنبر زده‌اند و گرز به دست دارند. ابن ازرق به یاران خود گفت: مرد آهنگی ناسازگاری با شما دارد. نافع بن ازرق و عبیده بن هلال گام فراپیش نهادند و عبیده پس از گزاردن سپاس خدا گفت:

پس از درود، خداوند محمد را برانگیخت تا مردم را به پرستش

وی بخواند و آیین خود را سراسر ویژه او گرداند. او به این کار فراخواند و مسلمانان پاسخش گفتند. پیامبر در میان ایشان بر پایه نبشته خدا رفتار کرد تا خدا او را به سوی خود برگرفت و مردم ابو بکر را بر سر کار آوردند و ابوبکر عمر را به جانشینی خود برگزید. هر دو به نبشته خداوند و شیوه پیامبرش گردن گذاردند و بر پایه این دو رفتار کردند. آنگاه مردم عثمان را به خلیفگی برگماردند. او خویشان خود را پاس داشت، و نزدیکانش را از دیگران برتر انگاشت و جوان تبهکار را به کار برگماشت<sup>۲۱</sup>، و تازیانه برداشت و چوبدستی در میان مردم گذاشت، و رانده پیامبر خدا (ص) را به گاه برافراشت<sup>۲۲</sup>، و دارندگان پیشینه برتری و بزرگواری را بر خاک افراشت. بخشش های خدایی را که خدا ویژه مسلمانان کرده است، در میان تهپکاران قریش و هرزگان تازی بخش کرد. از این رو دسته هایی بر او تاختند و خونس ریختند. بر این پایه، ما از پسر عفان و دوستاران او بیزارانیم. ای پسر زبیر، تو چه می گویی؟ پور زبیر گفت: آنچه را درباره پیامبر (ص) یاد کردی، دریافتم. او برتر از آن است که یاد کردی و ستودی. آنچه را درباره ابوبکر و عمر یاد کردی، دریافتم. در اینجا نیز کامیاب شدی و به راستی و درستی رسیدی. آنچه را نیز درباره عثمان گفتی، دانستم. امروز من هیچ کس از آفریدگان خدا را آگاه تر از خودم به سرگذشت عثمان و فرجام کار او نمی دانم. هنگامی که این مردم بر او خشم گرفتند، با او بودم. هیچ کاری فرو نگذاشت جز که از ایشان پوزش خواست و کام ایشان برآورده ساخت. آنگاه ایشان با نامه ای به نزد وی آمدند که گمان می بردند او آن را نوشته، فرمان کشتار ایشان را داده است. به ایشان گفت: من این نامه را ننوشته ام؛ اگر می خواهید، گواهان خود را بیاورید و نمودار خود را نشان دهید و اگر نمی خواهید، برای شما سوگند می خورم. به خدا نه گواهی برای او آوردند، نه نموداری فرامودند و نه او را وادار به سوگند خوردن کردند. بر او تاختند و خونس ریختند. شنیدم که چه

۲۱. عبدالله بن عامر.

۲۲. مروان بن حکم.

خرده‌ها از او گرفت. او آن گونه‌ای نبود که تو یاد کردی، بلکه شایسته هرگونه خوبی بود. من شما و این کسان حاضر در اینجا را گواه می‌گیرم که دوستار پسر عفان و دشمن بدخواهان و بدگویان اویم. خدا از شما بیزار است (یا بیزار باد!).

آنان پراکنده شدند و این کسان روی به بصره آوردند: نافع بن اَزْرَقِ حَنْظَلِي، عبدالله بن صَمَّارِ سَعْدِي، عبدالله بن اَبَاض، حَنْظَلَةُ بن بَيْهَس، (بنی ماحوض: عبدالله بن ماحوض، عبیدالله بن ماحوض و زبیر بن ماحوض (این سه از بنی سَلِيْطِ بن يَرْبُوع)، همگی از مردم تمیم. اینان روی به یمامه نهادند: ابوطالوت (طالب) از بنی بکر بن وایل، ابو فَدَيْكِ عبدالله بن ثُور بن ثَعْلَبَه و عَطِيَّة بن اسود يَشْكُرِي. اینان در آنجا به سرکردگی ابوطالوت سر به شورش برداشتند. آنگاه از پیرامون ابوطالوت پیراگفتند و بر گرد نَجْدَةَ بنِ عَامِرِ حَنْفِي انجمن کردند.

اما نافع و یارانش، روی به بصره آوردند و بدین شهر درآمدند. اینان از اندیشه‌های ابوبلال مرداس پیروی می‌کردند. يك بار به کنکاش در نشستند و درباره خوبی پیکار به راه خدا با همدگر گفت و گو کردند. نافع بر سر سیصد مرد جنگی بیرون آمد و این به هنگام خروج مردم در برابر پسر زیاد انجام شد و هم‌زمان با آن بود که خارجیان در زندان‌ها را گشودند و بیرون آمدند و مردم ایشان را از یاد بردند و به چالش‌گری در میان تبارهای اَزْد و تمیم و ربیع سرگرم شدند. هنگامی که نافع بیرون آمد، به پیگرد او پرداختند (یا: از پی او روان شدند). بصریان بر فرمانبری از عبدالله بن حارث همدانستان گشتند و مردم برآسودند و دنبال کردن خارجیان را آغاز نهادند و ایشان را هراسان ساختند. نافع در شوال سال ۶۴ / ژوئن ۶۸۴ م به اهواز پیوست و آن کسانی از ایشان که در بصره ماندند، به سوی این ازرق بیرون رفتند و اینان به جز کسانی بودند که نمی‌خواستند همان روز بیرون آیند از این میان: عبدالله بن صفار و عبدالله بن اباض و کسانی چند که اندیشه ایشان را می‌داشتند. نافع در کار خویش نگرست و بر پایه پندار خود به این پیامد رسید که سرکردگی کسانی

که از پیکار به راه خدا واپس نشسته‌اند (از میانِ خارجیانی که از بیرون رفتنِ خویشتن‌داری کرده‌اند)، برای وی روا نیست و کسی که از پیکار واپس نشیند، راهی به‌رستگاری ندارد. او این اندیشه را با یاران خویش در میان گذارد و ایشان را به بیزاری از آن مردم خواند و گفت که زن دادن و ستن از ایشان و خوردن گوشتِ سر بریده‌های ایشان روا نیست و گواهی ایشان پذیرفته نیست و نمی‌توان دانش‌های دینی را از ایشان فراگرفت و مرده‌ریگت ایشان را نتوان خورد. او آگهی کرد که خارجیان به هر جا درآیند و بر آن چنگ اندازند، باید همهٔ مردمان را از برابر خود گذر دهند و ناهمداستانان با خود را حتی از کودکان و پیران و بیوه‌زنان به یک‌باره از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانند. همهٔ مسلمانان، کافرانی مانند کافران تازی‌اند که از ایشان جز اسلام یا کشته شدن پذیرفته نمی‌شود.

برخی این فراخوان را پذیرفتند و برخی وازدند و از او جدا شدند. از میان کسانی که جدا شدند، یکی تَجْدَة بن عامر بود که رهسپار یمامه شد و خارجیانی که در آنجا بودند، فرمانبر او گشتند و از گرد ابوطالوت پپراگندند. نافع برای ابن اباض و ابن صفار و همراهان این دو نامه نوشت و همه را به پیروی از اندیشه‌های خود خواند. ابن صفار نامه را خواند ولی آن را بر یاران خود نخواند مبادا که پراکنده شوند و به ناسازگاری گرفتار آیند. ابن اباض آن را گرفت و خواند و گفت: خدایش بکشد؛ چه اندیشه‌ای فراز آورده است! نافع راست می‌گوید. اگر این مردم [توده‌های مسلمان] بت‌پرست می‌بودند، او درست‌گوی‌ترین مردمان می‌بود و شیوه‌اش به شیوه رفتار پیامبر (ص) با بت‌پرستان می‌مانست. او دروغ گفته است؛ این مردم [توده‌های مسلمان] از بت‌پرستی برکنارند ولی به بخشایش‌های خدایی و فرمان‌های دینی ناپاورند و جز خون ایشان، چیزی از ایشان برای ما روا نیست. جز این هرچه باشد، بر ما نارواست.

ابن صفار گفت: خدا از تو بیزار باد که در کار کیش کوتاهی کردی و خدا از ابن ازرق بیزار باد که از اندازه درگذشت. دیگری گفت: خدا از وی و از تو، هر دو، بیزار باد!

آنان پپراگندند و شکوه ابن ازرق به گسترش و بالندگی گرایید و پیروان او افزون گشتند. او ماندگار اهواز شد و باژ و گزیت همی گرفت و خود را با آن توانمند همی ساخت. سپس روی به بصره آورد تا به پل نزدیک شد. عبدالله بن حارث، مسلم بن عبیس بن کُریز بن ربیعہ از مردم بصره را به جنگ وی گسیل داشت.

### [واژه تازه پدید]

عُبَیْس: با عین بی نقطه مضموم و بای تک نقطه‌ای و یای دو نقطه‌ای در زیر و سین بی نقطه.  
عُبَیْدَة بن بلال: به ضم عین بی نقطه و بای تک نقطه‌ای.

### آمدن مختار به کوفه

شیعیان مختار بن ابی عبیده را دشنام همی دادند و نکوهیدند. انگیزه این کار، برخوردی بود که وی در داستان امام حسن بن علی با وی داشت و این به هنگامی بود که بر حسن ضربت وارد زدند و آنگاه یارانش او را به «ابيض مداین» بردند [و مختار به پدر خود گفت: بیا حسن را بند برنهم و به معاویه بسپاریم و سیم بستانیم]. چون روزگار امام حسین فرارسید او مسلم بن عقیل را به کوفه گسیل کرد. مختار در دهکده‌ای به نام لُفعا (خ ل: لُقفا) بود. گزارش پسر عقیل به وی رسید که به هنگام نیمروز جنبش خود را آغاز کرده است. بیرون آمدن مسلم، چنان که پیش‌تر یاد شد، بر پایه نویدی پیشین یا نامزد کرده نبود. مختار با یاران خود روان شد و لختی پس از فرو شدن خورشید، به شب‌هنگام، به «دروازه پیل» رسید. عبیدالله بن زیاد، عمرو بن حُرَیث را با پرچمی به دست در مَزْگَت نشانده بود. مختار بر جای خود سرد و سرگردان ماند و ندانست باید چه کند. گزارش او به عمرو بن حرث رسید که وی را فراخواند و زینهارش داد و آسوده‌اش ساخت و مختار در نزد او ماند.

چون فردا فرارسید، عُمارة بن ولید بن عَقَبَة کار او را به عبیدالله بن زیاد گزارش داد. پسر زیاد او را همراه با کسانی که بر وی

درآمدند، فراخواند. از وی پرسید: تو آنی که با سپاهییانی از یارانانت به یاری مسلم بن عقیل بدین شارسان آمده‌ای؟ مختار گفت: نکرده‌ام بلکه فراز آمدم و در زیر درفش عمرو بن حریث فرود آمدم. او با تازیانه خود بر چهره مختار کوفت و پلک چشم او را درید و گفت: اگر گواهی عمرو نبود، تو را می‌کشتم. آنگاه او را به زندان افکند و نگه داشت تا حسین کشته شد.

سپس مختار کس به نزد عبدالله بن عمر بن خطاب فرستاد و درخواست کرد که به سود او میانجی‌گری کند. این عبدالله خواهر مختار، صفیه دخت ابوعبید، را به زنی کرده بود. پسر عمر برای یزید نامه نوشت و برای او میانجی‌گری کرد. یزید برای پور زیاد نامه نوشت و فرمان داد که وی را آزاد سازد. عبیدالله بن زیاد او را آزاد کرد و فرمان داد که بیش از سه روز در کوفه نماند.

مختار به سوی حجاز بیرون رفت. *إِبْنِ عِرْقِ* وی را در پشت «*وَاقِصَه*» دیدار کرد. بر وی درود فرستاد و پرسید که چشمش را چه رسیده است. مختار گفت: پسر آن زن روسپید آن را با تازیانه درید و چشمم چنان شد که اکنون می‌بینی. سپس گفت: خدا مرا بکشد اگر انگشتان و پیکر او پاره پاره نکنم! مختار درباره پور زبیر از او پرسش کرد. ابن عرق گفت: او پناهنده خانه خدایی است و در نهان با مردم بیعت می‌کند و اگر شکوه وی به استواری گراید و مردان جنگی‌اش افزون گردند، جنبش خود را آغاز کند.

مختار گفت: او امروز مردِ مردانِ تازیان است و اگر سخن مرا بنیوشد، کار فرمانبری مردم از وی را استوار سازم. آشوب آذرخش افشانده است و تندر برآورده است و گویا در همه جا برانگیخته شده است.<sup>۲۳</sup> اگر شنیدی که من در جایی جنبش خود را آغاز کرده‌ام، بگوی: مختار همراه توده‌های مسلمان به کار خونخواهی جان‌باخته بیدادکشیده به‌متم کشته در کران رودبار، برخاسته است که همانا سرور مسلمانان و پسر دختر سرور پیامبران و پسر سرور ایشان حسین بن علی است

۲۳. متن: *إِنَّ الْيُمْنَةَ أَرَعَدَتْ وَ أَبْرَقَتْ وَ كَأَنَّ قَبْرَ أَنبِيَاءَ*. «ارعد و ابرق» تعبیری بسیار شایع در زبان عربی است. فتنه، رعد و برق به‌راه انداخته است.

[بر ا. درود باد]. سوگند به پروردگارت که در برابر کشته شدن او چندان کشتار کنم که در برابر خون یحیی بن زکریا بر زمین ریخته شد.<sup>۲۴</sup>

نگاه روانه شد و ابن عرق از گفته وی در شگفت ماند. ابن عرق گوید: به خدا دیدم که آنچه را گفت، بی کم و کاست انجام داد. داستان را برای حجاج یوسف ثقفی بازگفتم که خندید و گفت: خدای راه‌چه بشکوه و نیکو مردی که او بود! دین داشت و فروزنده آتش جنگ بود و زداینده ننگ و کوبنده دشمنان با شمشیری چون آذرنگ!

نگاه مختار به نزد پسر رسید. پسر زبیر کارش را از او پنهان ساخت. مختار از او جدا شد و یک سال از دید وی پنهان زیست. سپس پسر زبیر از او پرسش کرد. گفتند: او در طایف است و گمان می‌برد که دارنده خشم خدایی و نابودکننده ستمکاران و گردن‌فرازان است. پسر زبیر گفت: او را چه می‌شود؟ خدایش بکشد! خود از آغاز به سان مردی بسیار دروغ‌گوی و کاهن‌منش پدیدار گردید. با این همه، اگر خدا گردن‌کشان را نابود کند، مختار نخستین کس از ایشان به‌شمار نیاید.

او سرگرم این گفت و بود که مختار به درون مزگت آمد و بر گرد کعبه چرخید و دو رکعت نماز خواند و نشست. آشنایانش به نزد او آمدند و به گفت و گو با او پرداختند. ابن زبیر عباس بن سهل بن مسقر را به نزد او فرستاد، یا بر وی گماشت: وَضَع، یا: أَرْسَلَ). عباس به نزد وی شد و حاضر پیرسید و سپس به وی گفت: مانند تو کسی از چنین مردی واپس می‌نشیند که مهتران قریش و انصار و ثقیف بر پیرامون او گرد آمده‌اند! هیچ قبیله‌ای نماند جز که پیرش به نزد این مرد آمد و با وی بیعت کرد. مختار گفت: من سال گذشته به نزد او رفتم و او کارش را از من پنهان ساخت. چون از من بی‌نیازی نمود، خواستم به وی نشان دهم که من هم از او بی‌نیازم. عباس به وی گفت: امشب به نزد وی شو که من تو را همراهی کنم.

۲۴. پیش‌تر، در دفتر نخست این کتاب، یاد کردیم که برای خونخواهی یحیی بن زکریا، هفتاد هزار تن کشته شدند.

مختار پذیرفت و سپس به هنگام تاریخ شدن شب به نزد وی رفت. او به پسر زبیر گفت: با تو بیعت می‌کنم بر این پایه که همه کارها را با رایزنی من انجام دهی و من نخستین کس باشم که بر تو درآیم و چون پیروز شدم، از من برای انجام بهترین و برترین کارت یاری بجویی. پسر زبیر گفت: با تو بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبرش بیعت می‌کنم. مختار گفت: بدترین بردگان من نیز با تو بر همان پایه بیعت می‌کنند. به خدا که جز بر آن پایه با تو بیعت نکنم.

مختار با وی بیعت کرد و همراه وی ماند و در جنگ با حصین بن نمیر شرکت جست و آزمونی بس نیکو از خود فرامود و به استوارترین گونه پیکار کرد. او سختگیرترین مردمان بر شامیان بود.

چون یزید بن معاویه نابود شد و عراقیان فرمانبر پور زبیر شدند، مختار پنج ماه در نزد وی ماند و هنگامی که دید که پسر زبیر او را به فرمانداری جایی بر نمی‌گزینند، آغاز به پرس‌وجو از عراقیان کرد. هیچ کس از کوفیان به نزد وی نمی‌آمد مگر که از او درباره حال مردم پرسش می‌کرد. هانی بن جبّه و داعی به وی گزارش داد که مردم کوفه بر فرمانبری از پور زبیر همداستانند، به جز گروهی از مردم که پرشمارترین ایشانند و اگر پیشوایی بیابند که ایشان را بر پیرامون خود انجمن کند، سراسر زمین را برای روزگاری به زیر نگین خویش آورند.

مختار گفت: من ابواسحاقم. به خدا من همان مرد شایسته‌ام که ایشان را بر درستی و راستی انجمن کنم و به یاری ایشان با پیروان کثری و کاستی بستیزم و هر گردن‌فراز بیدادگر پرخاشگری را نابود سازم. آنگاه سوار بر ستور خود شد و به سوی کوفه رفت و روز آدینه به رود حیره رسید. سر و تن بشست و جامه نیکو پوشید و بر مزگت «سگون» و گورستان کُنده گذر کرد. بر هر انجمنی می‌گذشت، بر کسان آن درود می‌گفت و می‌فرمود: مژده‌تان باد به پیروزی و رستگاری؛ همانچه می‌خواستید، به نزد شما آمد.

بر بنی بَداء گذشت و با عبید بن عمرو بدی از مردم کنده دیدار کرد و بر او درود فرستاد و به وی گفت: به پیروزی و رستگاری



مژدهات باد<sup>۲۵</sup>. ای ابو عمرو، تو دارای اندیشه‌ای نیکویی و خدا هیچ گناهی برای تو نگذارد مگر که آن را پاک سازد و هیچ لغزشی نیابد جز که آن را فروپوشاند. این عبیده از دلاورترین مردم روزگار و استوارترین ایشان در دوستی و پیروی از علی علیه السلام بود، اما از نوشیدن باده ناب در اندازه‌های بسیار، خودداری نیارست کرد. به وی گفت: خدایت به خوبی مژده دهد! آیا کار با ما آشکار می‌سازی؟ گفت: آری، امشب مرا دیدار کن.

آنگاه در میان بنی‌هند به پویش پرداخت و با اسماعیل بن کثیر دیدار کرد و به وی گفت: امشب همراه برادرت به نزد من آی که آنچه را دوست می‌داشتید، به نزد شما فرار آوردم. بر انجمنی از مردم همدان گذشت و گفت: همان را به نزد شما آوردم که شادتان می‌سازد. سپس به سوی مزگت شد و به درون آن رفت و از مردم هر کران رو به سوی او آوردند و دستان پاسبان ابروان و سایبان چشمان کردند که او را بنگرند. آنگاه در کنار یکی از استوانه‌های مزگت ایستاد و چندان نماز خواند تا نیمروز فرارسید و او نماز خود را با مردم برگزار کرد و سپس نماز میان آدینه تا نماز دگر را به جای آورد و سرانجام به خانه خود رفت و شیعیان آغاز به رفت و آمد به نزد وی کردند. اسماعیل بن کثیر و برادر وی و عبیده بن عمرو به نزد او آمدند. او از ایشان پرسش کرد و ایشان گزارش کار سلیمان بن صرد به وی دادند و گفتند که بر تخت سخنوری است. او سپاس خدا به جای آورد و گفت: همانا مهدی پسر جانشین پیامبر مرا به سان وزیر و امین و گزیده خود و فرماندار شما به نزد شما یان فرستاده است و مرا فرموده است که بی‌دینان را کشتار کنم و خون خاندان وی خواهان گردم و از ناتوانان و بینوایان پدافند کنم. شما نخستین مردمان باشید که فراخوان مرا پاسخ می‌گویید.

آنان دست بر دست او نهادند و با او بیعت کردند. او کس به نزد شیعیان فرستاد که در نزد سلیمان بن صرد گرد آمده بودند. به ایشان

۲۵. متن أَبِیْرٍ بِالتَّضْرِ وَ الفَلَجِ، الفَلَجِ: القَتْحُ و الظَّفَرُ. به درستی به «رستگاری»

برابر نهاده شد.

گفت: سلیمان را در جنگ بینشی نیست و در کارها پختگی و آزمودگی ندارد بلکه می‌خواهد شما را بیرون برد و کشتارتان کند و خود را نیز به کشتن دهد. من بر پایه رهنمونی که به من ارزانی داشته‌اند و کاری که رهبر و سرپرست شما برای من روشن ساخته است، رفتار می‌کنم و دشمن شما را می‌کشم و سینه شما را بهبود می‌بخشم. گفتار من بنیوشید و از من فرمان برید و سپس پراکنده شوید.<sup>۲۶</sup>

او پیوسته چنین می‌کرد و بدین گونه سخن می‌گفت تا گروهی از شیعیان را به خود گرایاند و اینان آغاز به آمد و رفت به نزد او کردند و او را بزرگ همی شمردند. بزرگان شیعه همچنان با سلیمان بن صرد بودند و هیچ‌کس را با او برابر نمی‌ساختند. او گران‌ترین آفریدگان خدا بر مختار بود و مختار همی بیوسید که فرجام کار سلیمان چه باشد.

چون سلیمان به سوی جزیره رهسپار شد، عمر بن سعد و شَبَث بن رِیعی و زید بن حارث بن رُویم به عبدالله بن یزید حَطَمی و ابراهیم بن محمد بن طلحه گفتند: مختار از سلیمان بر شما سختگیرتر است. همانا او بیرون رفته است که با شما کارزار آغازد و مختار می‌خواهد در درون شارسان‌تان بر شما تازد. او را فروگیرید و به زندان افکنید تا کار مردم راست گردد.

آنان آمدند و او را به گونه‌ای ناگهانی فروگرفتند. چون ایشان را دید، گفت: شما را چه می‌شود؟ به خدا که دستانتان پیروزی را نپساویده است! ابراهیم بن محمد بن طلحه گفت: شانه‌هایش استوار ببندید و او را پیاده به راه اندازید. عبدالله گفت: من این کار با مردی نکنم که هنوز گزند خود را برای ما آشکار نساخته است. همانا ما او را بر پایه گمان دستگیر کرده‌ایم. ابراهیم گفت: ایسن لانه تو

۲۶. متن: ثم انتشروا. خ: ثم ایشروا. این را به دو گونه می‌توان خواند: یکی صیغه جمع مذکر غایب از فعل ماضی (سپس پراکنده شدند، سپس مژده یافتند)، دیگری صیغه جمع مذکر حاضر از فعل امر (سپس پراکنده شوید، سپس مژده یابید).

نیست؛ راه خود را در پیش گیر<sup>۲۷</sup>. ای پسر ابو عبید، این چه کار است که از تو سر زده است و درباره آن به ما گزارش رسیده است؟ مختار گفت: جز کژ و یاوه به شما نرسیده است و من از خیانت به خدا پناه می برم؛ از خیانتی مانند آنچه پدر و نیای تو کردند.

سپس او را بی زنجیر به زندان افکندند. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه او را بند بر نهادند. او در زندان پیوسته چنین سخنانی بر زبان می راند: سوگند به پروردگار دریاهای خروشان، و خرما بنان و درختان، و دشت های بی پایان، و ژرفای بیابان، و فرشتگان همگی نیکوکاران، و گزیدگان از بهترینان، بی چون و چرا بکشم همه گردن فرازان، با نیزه های نرم لرزان، و شمشیرهای هندی بران، به نیروی گروه «یاران»، که نیستند کژ و نادان، یا از گوشه گیران و بدان. آنگاه چون استوار دارم ستون دین، و فروپوشانم هر شکستگی کار مسلمانان در روی زمین، و آرامش بخشم جوشش سینه خداگرایان از کین، و بخواهم خون پیامبران از دشمنان دیرین، هیچ باک ندارم که این گیتی به سر آید و بگدازد یا مرگ چه هنگامی بر من تازد.

درباره جنبش مختار و آمدن وی به کوفه و انگیزه آن گزارشی دیگر نیز آمده است. گویند: هنگامی که مختار در نزد پسر زبیر بود، به وی گفت: گروه هایی را می شناسم که اگر برای شان پیشوایی دارای بینش دینی و دانش این جهانی فراهم آید که گذشت روزگاران دیرین را تا رخداد های آینده دور بشناسد، برای تو از ایشان سپاهسانی فراهم آورد که به یاری ایشان با شامیان بجنگی. پور زبیر پرسید: کیانند؟ مختار گفت: شیعیان علی در کوفه. ابن زبیر گفت: تو همان مرد باش. او را به کوفه روانه کرد. او به این شهر آمد و در گوشه ای از آن خانه گزید و بر حسین همی گریست و چگونگی کشته شدن جانکاه او را به یاد همی آورد و شیون و مویه همی کرد. شیعیان با او دیدار کردند و

۲۷. داستانی عربی بدین گونه: لَيْسَ هَذَا بِمَشْكٍ فَادْرُجِي. این داستان را درباره کسی می گویند که دست به کاری می زند که او را نمی شاید یا در کاری دخالت می کند که به او مربوط نیست. مجمع الامثال، میدانی، افسست مشهد، ۱۳۶۶ خ، بی شناسنامه چاپ آستانه، ۱۳۰/۲. آن را بدین گونه نیز آورده اند: لَيْسَ هَذَا بِمَشْكٍ فَادْرُجِي.

او را به دوستی برگرفتند و سپس او را به میان کوفه آوردند و دسته‌های انبوهی از ایشان به نزد او آمد و رفت آغاز نهادند. چون کارش به نیرومندی گرایید، به نزد ابن مطیع رهسپار گشت<sup>۲۸</sup>.

### یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. کارگزاران او اینان بودند: برادرش عبیده بن زبیر بر مدینه، عبدالله بن یزید حطمی بر کوفه، هشام بن هبیره بر دستگاه دادگستری این شهر، عمر بن عبیدالله بن عمر تمیمی بر بصره و عبدالله بن خازم بر خراسان.

در این سال اینان درگذشتند. برخی در خود همین سال و برخی به روزگار فرمانرانی پور زبیر یا یزید بن معاویه در سال‌های گوناگون بدان سان که هم اکنون گفته می‌شود: شداد بن اوس بن ثابت برادرزاده حسن بن ثابت؛ مسور بن مخزومه در مکه در همان روزی که گزارش مرگ یزید بن معاویه آمد؛ انگیزه مرگش این بود که در جنگ از یک پرتابه افکن، سنگی بر سرش خورد که از گزند آن بیمار گشت و پس از چند روزی درگذشت؛ ابو بزره اشهلی در خراسان؛ ولید بن عتبة بن ابی سفیان (به گفته برخی)؛ ابو ثعلبه خثینی به روزگار فرمانرانی یزید یا در سال ۶۹۴/۷۵ م؛ او از یاران پیامبر بود؛ عاید بن عمرو بن مزنه در بصره؛ از کسانی بود که در بیعت رضوان حاضر آمد؛ قیس بن خراشه از یاران پیامبر (ص) به روزگار فرمانرایی پور زیاد؛ گزارش مرگ وی با پسر زیاد شگفت بود زیرا او مردی بود که همواره با سرسختی فراوان و زبان پر، از راستی و درستی گفت‌وگو می‌کرد؛ نوفل بن معاویه بن عمرو دثلی؛ ابو خیشم انصاری که به روزگار یزید چشم از جهان فروپوشید؛ از رزمندگان احد بود و در جنگ تبوک داستان بلندآوازه‌ای در پیرامون او پدید آمد؛ عتب بن مالک از بدریان، به روزگار یزید؛ شقیق بن ثور سدوسی که در این سال درگذشت.

۲۸. در اینجا در برخی از نسخه‌ها عبارتی افزوده است که نمی‌توان دانست باید چگونه با آن برخورد کرد: مداهن قدارسل عبدالملک بن مروان فاخرجه من الکوفة.